

نام کتاب : دختر رویاهای من

نویسنده: Moeiinn کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: چیکا  
ویراستاران: ZeinaB. و mahtabiiiiii  
کاربر انجمن نودهشتیا  
کاربران انجمن نودهشتیا

- عشق شاید به زیبایی صدای سنگریزه ای باشد که در آب می اندازی.

به طرفش دویدم و با چشمم ازش خواهش کردم که بهم پشش بده اما با خنده پرتش کرد طرف سامیار.

- عشق شاید به شیرینی شیرینی بدمزه ای باشد که خواهر شش ساله ات پخته اما با لبخند می خوری و لذت میبری.

- سامیار تو رو خدا اذیت نکن

دفتر رو گرفت سمتم و گفت:

- اینو می خوای؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- بیا بگیرش بچه ننه!

رفتم سمتش و دستمو دراز کردم. همین که خواستم ازش بگیرم دستشو کشید و گفت:

- اوه اوه!

و دفتر پرت کرد سمت برادرش مانیار.

از جفتشون متنفر بودم. عقده ای ترین آدمایی بودن که تو زندگیم می شناختم! فقط به خاطر این که باباشون پولدار بود فکر می کردن حق

دارن هر غلطی دلشون می خواد بکنن. بغضم گرفته بود و با خشم نگاهشون می کردم!

با یه قهقهه شروع کرد به خوندن:

- عشق شاید ...

خنده ی شدیدش اجازه نداد به خوندن ادامه بده. دوباره دفتر و داد به کسی که جمله ی اول رو خونده بود. خواهرشون بهار! تو چشمات زل

زدم و حس کردم اگه یه کم دیگه ادامه بدن اشکم می ریزه.

فکر کنم اینو فهمید چون اومد طرفم و دفتر رو گرفت سمتم. بدون این که نگاهش کنم و چیزی بگم دفتر از دستش کشیدم و با تمام توانی

که توی پاهام بود دویدم سمت خونه.

خونه ای که چند وقتی می شد فقط اسمش خونه بود. فقط چند تا دیوار بتونی سرد که یه سر پناه باشه برای روزای سردتر. بزرگ بود ولی

خیلی وقت بود صدایی توش نمی پیچید. شاید تنها صدایی که توش شنیده می شد صدای تلویزیونی بود که تا نیمه های شب روشن بود تا

چشمای کسی که رو به روش روی کاناپه نشسته بتونه خوابو ببینه!

کلیدو انداختم و در رو باز کردم. با دیدن این خونه بازم دلم گرفت. حدود دو دقیقه طول کشید تا از حیاط به سالن برسم. دفترم رو پرت

کردم روی کاناپه و رفتم سمت اتاقم. زل زدم به چهار تا چشم که از پشت یه شیشه داشتن بهم نگاه می کردن.

خیلی بهشون نیاز داشتم اما فقط نگاهم می کردن.

خیلی دوستشون داشتم اما فقط نگاهم می کردن.

هر روز و هر روز اشک توی چشمامو می دیدن و فقط ...

چشمامو می بندم و با تمام قدرت به هم فشارشون میدم تا دوباره خاطره های اون شب توی ذهنم نیاد. با قدمای سست سمت اتاقم میرم و خودم رو پرت می کنم روی تخت.

نگاهم به بند کتونیمه و توی این هوای سرد، دستام دارن از گرما آتیش می گیرن؛ قلبم هم همین طور. نگاهش می کنم. موهای قهوه ای روشنش که امشب صافشون کرده، مانع از این میشه که چشمای درشت قهوه ایش رو ببینم. اما با این حال می تونم حدس بزنم که الانم پر از معصومیت یا شایدم پر از شیطنت یا پر از یه شیطنت شیرین. مهم نیست که چی بود! مهم این بود که منو دیوونه می کرد.

قدمامون کندتر شده بود. انگار هیچ وقت دوست نداشتیم این جاده ی ساحلی تموم بشه. واقعا هم همین طور بود. کنار هم روی ماسه ها نشستیم. سرش روی شونم، سرم روی سرش. دستامون هم که از دو ساعت پیش توی هم قفل شده بودن و حالا حالاها قصد باز شدن نداشتن. صدای نفس هاش تنها صدایی بود که اون لحظه می شنیدم. حتی صدای موج دریا هم نمی اومد. انگار به خاطر ما ساکت شده بود و داشت آرام و با لذت نگاهمون می کرد. به عاشقانه ترین فیلم عاشقانه ی دنیا! انگار دنیا مال ما بود و روی ما قفل شده بود. انگار خدا اون شب فقط به فکر ما بود. حتی صدای قلبم که اون لحظه می خواست از جاش در بیاد رو هم نمی شنیدم. هنوزم هیچ حرفی نمی زدیم. نگاه های همو می فهمیدیم. عاشق این سکوت بودیم. زل زدم توی صورتش. پایین رو نگاه کرد و سرخ شد. با انگشت اشاره ی دست راستم چونه شو دادم بالا تا چشم تو چشم هم باشیم. حالا می تونستم مثل یه دوربین دو هزار مگاپیکسلی جزء به جزء صورتش رو بررسی کنم!

پوست روشن متمایل به سبزه. چشمای درشت و قهوه ای تیره که وسطش (عنویه) روشن تر از دورش بود و مثل همیشه توش معصومیت موج می زد، با مژه هاش تزیین شده بودن و چیزی که تکمیلشون می کرد دو تا ابروی هلالی و کشیده ی تقریباً نازک بودن که با چشماش فاصله ی کمی داشتن. بینیش کوچیک نبود، درشت هم نبود. صاف بود و کشیده. سر بینیش هم انگار نیم میلیمتر رو به بالا بود. البته این نیم میلیمتر رو فقط من می تونستم با دوربین دو هزار مگا پیکسلیم ببینم! لب های نسبتاً درشت و کشیدش هم این صورت گرد فوق العاده زیبا رو تبدیل به زیباترین چیزی می کردن که من هیچ وقت از دیدنشون خسته نمی شدم. یه تیکه از موهایش از کنار شال سفیدش بیرون زده بود. اون تیکه رو خیلی آرام با دستم گرفتم و باهاش بازی کردم. عاشق این بازی بودم. بازی ای که هیچ وقت ازش سیر نمی شدم. خیلی آرام، انگار گنجینه ی صد و بیست هزار ساله بود و هر لحظه ممکن بود با هر تماسی خراب بشه. اما گنجینه می خواستم چی کار وقتی که چیز با ارزش تری توی دستام بود. پشت انگشت اشارم رو گذاشتم روی صورتش. همون لحظه انگار برق یه نیروگاه رو بهم وصل کردن. انگار خورشید توی یک سانتی متریم بود و شخصاً داغم می کرد. انگشتم رو درست از زیر چشم چپش خیلی آرام به طرف پایین حرکت دادم. پوستش خیلی نرم بود. حتی نرم تر از بال یه پروانه. سفر انگشتم با رسیدن به چونه ی گردش به پایان رسید. وقتی که جستجوتم تموم شد، توی چشماش زل زدم. اونم زل زد. انگار امشب هیچ کدومون قصد حرف زدن نداشتیم. زبون چشمامون دوست داشتنی ترین زبون دنیا بود. با چشمام چیزی بهش گفتم که مطمئنم فهمید، چون چند ثانیه بعد صورتامون کج شده بودن و داشتن به هم نزدیک می شدن و ... و بعدش از خواب پریدم!

روی تخت نشسته بودم و مستقیم به رو به روم خیره شده بودم. حتی پلک هم نمی زدم. سومین شبی بود که این خواب رو می دیدم. دقیقاً با همون جزئیات شب های قبل. هر صدم ثانیه ش دقیقاً یادم میاد. با این که سه شب پشت سر هم همین خوابو می دیدم، بازم نمی تونستم

وقتی که خوابم فرقتش رو با واقعیت تشخیص بدم. نمی دونم! شایدم نمی خواستم که تشخیص بدم! انقدر لذت بخش بود که دوست داشتم تا همیشه ادامه داشته باشه. دوست داشتم تا آخر عمرم خواب باشم. این چند دقیقه خواب شیرین می ارزید به به عمر زندگی تلخم!

هنوز از جام تکون نخورده بودم و به همون نقطه ی نامعلوم نگاه می کردم. با صدای sms گوشیم به خودم اومدم. شبا گوشیمو رو سایلنت نمی داشتم! تنهایی یعنی همین! sms رو باز نکردم. مطمئن بودم یا به پیام تبلیغاتی و یا ایرانسل! تنهایی یعنی همین! همین چیزای کوچیک هستن که غم بزرگی مثل تنهایی رو معنا می کنن.

از جام بلند شدم و مسیر مورد علاقم به سمت یخچال رو طی کردم. وقتی درشو باز کردم از راهی که اومدم پشیمون شدم! یه بطری آب برداشتم و یه نفس سر کشیدم. هنوز حس می کردم که تنم داغه. رفتم سمت دستشویی. آب سرد رو تا آخر باز کردم و یه مشت ریختم رو صورتم. اصلا کافی نبود. سرمو بردم زیر آب و چند ثانیه ای نگه داشتم. وقتی خوب سرحال اومدم سرمو آوردم بالا و تو آینه ی رو به روم خیره شدم به خودم. البته قطره های آبی که از موهای بلند و مجعد به هم ریخته ی مشکیم می ریخت، تا حدودی جلوی دیدم رو می گرفت. نگاهمو روی صورتم دقیق کردم. دو تا چشم کوچیک مشکمی بی روح با دو تا ابرو که چسبیدن به هم. بینی تقریبا بزرگ و فک مربعی که روی صورت کوچیک سبزه ی استخوانیم خودنمایی می کرد. از وقتی ریشمو نمی زدم سنم بیشتر نشون می داد. یه لحظه با خودم فک کردم شاید حقمه که هیچ دوستی ندارم و تا حالا هم دوست دختر نداشتم! صورتم که جذابیت خاصی نداشت، خودمم هیچ وقت، وقت نمی داشتم که یه دستی به سر و روم بکشم! پس باید به چی دلشونو خوش می کردن؟! به قد ۱۷۵ سانتی متری یا هیکل ریزه میزم؟! بی خیال این فکرا شدم و رفتم رو تختم که بخوابم. همین که دراز کشیدم فکر اون دختر اومد توی سرم. دختری که توی خواب هام بود و انگار چند سال بود که می شناختمش. کی بود؟! کجا دیده بودمش؟ اسمش چی بود؟ چرا توی خواب من می اومد؟! مطمئن بودم که این خواب ها رو اتفاقی نمی بینم. چشممو بستم و سعی کردم چهرشو به خاطر بیارم تا بفهمم قبلا کجا دیدمش!

به صورتش فکر کردم. نه، این جور نمی شد! سعی کردم عکسش رو نقاشی کنم. با یه مداد و یه کاغذ شروع کردم که هر چی توی ذهنم رو بکشم. چشم، ابرو و بینی. بعد از یه ربع تلاش نقاشیم شبیه نقاشی هایی شده بود که بچه های چهار ساله واسه خاله شادونه می فرستن! کاغذ رو مچاله کردم و به سبک پرتاب سه امتیازی بسکتبال پرت کردم توی سطل آشغال گوشه ی اتاقم!

یه فکر دیگه به سرم زد. این که بیشتر بشناسمش. بهش شخصیت بدم. حداقل اینو می دونستم که نوشتنم از طراحی کردنم بهتره. دفترم رو برداشتم و بالای یه صفحه ی سفید نوشتم:

«دختر رویاهای من»

نوشتن از جزئیات صورتش کمتر از اونیه که فکر می کردم وقت گرفت. هر وقت یه قسمتش یادم می رفت، چشممو می بستم و روی ساحل تمرکز می کردم و اون عضوش دقیق یادم می اومد. دوست داشتم بیشتر ازش بنویسم!

راجع به شخصیتش، سرگذشتش، رفتارش، احساساتش و همه چیزش روی کاغذ بیارم!

روان نویسم رو گذاشتم روی کاغذ و لغزوندمش. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط بنویسم.

مهربونه؛ خیلی مهربون! لبخند فوق العاده زیبایی داره و روحیه ی شادی که سعی می کنه همیشه منو بخندونه! باجنه س و عاشق شوخیه. مخصوصا شوخیای خرکی! تنها کسیه که منو با همه ی ضعف هام دوست داره. اصلا ضعف هامو دوست داره! عاشق موهای همیشه به هم ریخته! همیشه حرف دلش رو می زنه. اهل دروغ و تعارف هم نیست. مغرور نیست و همیشه خودش. با این که فوق العاده س ولی خودشو

از من سرتتر نمی بینم. وقتی عصبی میشم فقط اون می تونه آرومم کنه. وقتی هم که خستم فقط با یه لبخندش کل خستگیامو از یادم می بره. هیچ وقت احساسش رو مخفی نمی کنه و به زبون میارنش. عاشق هیجان و کارای خطرناکه. جسوره!

دیگه نمی دونستم باید چی بنویسم. خودمو پرت کردم روی تختم که بخوابم. این دفعه یه جورایی مطمئن بودم که توی خواب می بینمش! یه جورایی که انگار می خوام برم سر قرار، خودمو واسه دیدنش آماده کرده بودم! سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم. سعی کردم روی صورتش تمرکز کنم. حسم طوری بود که انگار خودم می خواستم خوابی که می خوام ببینم رو انتخاب کنم! اگه این طوری بود چی می شد! می شدم مشتری پر و پا قرص، قرص خواب!

سعی کردم خودمو از فکر همه چی آزاد کنم تا بتونم راحت تر بخوابم اما هر کاری می کردم نمی شد! موسیقی و تلویزیون و شمارش گوسفندا هم فایده ای نداشت! تصمیم گرفتم یه مقدار پیاده روی کنم، شاید تاثیر داشته باشه! با همون لباسا یه دمپایی پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

مقصد مشخصی نداشتم فقط راه می رفتم و راه می رفتم! این فضای تاریک و ساکت خیابون تو شب رو خیلی دوست داشتم. بهم آرامش عجیبی می داد. تا جایی رفتم که حس کردم دیگه پاهام نای راه رفتن ندارن. وقتی چشمامو باز کردم دو تا تخته سنگ بزرگ جلوی چشم بود. با دو جفت چشم خیلی آشنا! روی زمین زانو زدم و گرد و خاک کمی که روشن نشسته بود رو پاک کردم. این بار باهاشون کاری نداشتم، فقط می خواستم نگاهشون کنم. درست مثل خودشون! انقدر نگاهشون کردم که دیگه حس کردم چشمام نای باز موندن ندارن! هوا هم کم کم داشت روشن می شد. از پدر و مادرم خداحافظی کردم و راه خونه رو پیش گرفتم. همین که رسیدم افتادم روی تخت. دیگه لازم نبود چشمامو ببندم، خودشون روی هم رفتن.

یه لحظه احساس سرما و سوزش شدیدی توی پهلوام کردم. حس کردم پتو فقط نصف تنم رو پوشونده واسه همین کشوندمش سمت خودم. دیدم نیامد و انگاری به یه چیزی گیر کرده! خودمو سمت پتو قل دادم تا دورم پیچیده بشه! حس کردم که به یه چیزی برخورد کردم! بیشتر خودم رو فشار دادم به همون سمت اما انگاری یه چیزی سد راهم شده بود!

تا این جاشو با چشم بسته و توی حالت خواب و بیدار انجام داده بودم. معمولا خوابم سنگین بود و دیر بیدار می شدم. توی دهنم یه چیزی مثل موی سر حس کردم!

که این باعث شد چشممو باز کنم، البته نیمه باز. انگار یه چیزی دیدم. شک داشتم واقعی باشه. با انگشتم چشمامو یه کم مالیدم و با دقت بیشتری نگاه کردم. چیزی که دیدم باعث شد یه فریاد بلند بکشم و از جام بپریم. تکون خوردنش مصادف شد با فریاد بعدیم و این که خودمو نیم متر به عقب پرت کنم که نتایجش شد پایین افتادن از تخت و برخورد سرم با میز عسلی کنار تخت. یه لحظه درد عجیبی توی سر و گردنم پیچید و بعدش فقط تاریکی بود همراه با یه صدای ناشناس که با نگرانی صدام می زد.

چشمام رو به سختی باز کردم. سنگینی عجیبی رو توی سرم حس می کردم. دستمو سمت شقیقه ی راستم بردم و با انگشت اشاره و سبابه یه کم مالیدمش. یکی دو دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده.

دستی به پیشونیم کشیدم. آخیش داشتم خواب می دیدم! اصلا اگه بیدار بودم الان روی زمین افتاده بودم نه این جوری رو تخت! حتما اینم یکی از خوابای بی سر و ته م بود! با این خیالا و احساس گرسنگی شدیدی که داشتم از در اتاقم بیرون اومدم و روی پله هایی که به سالن منتهی می شد چیزی دیدم که یه لحظه کل بدنم خشک شد!

من کی میز صبحونه چیده بودم؟!

چشمم محکم بستم و گفتم این به خوابه! زیر لب مدام این به جمله رو تکرار می کردم. همزمان با گفتن جمله ی «الان باید بیدار شی»

چشمم رو باز کردم و چیزی دیدم که باعث شد از ترس یه متر پیرم هوا و بلندترین دادی که تو توانم بود رو بزدم!

عین یه تیکه چوب خشک و ایستاده بود و با چشمای درشت به دیوونه بازی های من نگاه می کرد. با دستپاچگی برگشتم و از پله ها بالا

رفتم. چند باری وسط راه خوردم زمین و سریع خودم رو چپوندم توی اتاقم و درو قفل کردم!

پشت در نشستم و در حالی که نفس نفس می زدم، داشتم فکر می کردم به این که دقیقا شبیه خودش بود! موهای قهوه ای بلندش، چشمای

قهوه ای تیره، مژه های بلند همه و همه همونی بود که توی خوابم می دیدم. همونی بود که عاشقش شده بودم. همون رویایی بود که اسمشو

گذاشته بودم رویا. حالا توی خونه م بود!

به افکار خودم خندیدم. اینا چیه که داری میگی احمق؟! حتما بازم داری خواب می بینی. بازم چشمم رو بستم. الان دیگه بیدار میشی. یک!

دو! قبل از این که سه رو بگم در اتاقم با شدت زده شد و با ترس از جام پریدم!

صدا آشنا بود. همونی بود که وقتی بیهوش شده بودم، شنیدم.

- مهرداد؟ مهرداد درو باز کن. چت شده از دیشب تا حالا؟! مهرداد با توام. میگم درو باز کن!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. اسم منو دیگه از کجا می دونست؟! اگه ... اگه این واقعا رویا بود، نمی تونست خطری واسم داشته باشه!

این جا نشستن و خودمو حبس کردنم فایده ای نداشت. از جام بلند شدم و دست لرزونم رو بردم سمت کلید.

خیلی آروم کلیدو خلاف جهت عقربه های ساعت چرخوندم. همین که قفلش باز شد، شخصی که پشتش نشسته بود دستگیره رو چرخوند و

درو باز کرد. رو به روم ایستاده بود. همون شکلی! فقط چشمای درشتش کمی قرمز و ریز و خیس شده بود. زل زده بود بهم. حرف توی

دهنم خشکیده بود. پنج شیش بار آب دهنمو قورت دادم تا بتونم تارهای صوتیم رو وادار کنم حرفی که توی مغزمو رو به زبونم بیارم.

آروم گفتم:

- ر ... رو ... رویا؟!

با چشمای گرد شده و دهنی که از تعجب وا مونده بود گفت:

- پس انتظار داشتی کی باشم؟! خب معلومه رویام.

با همون لحن قبلی ازش پرسیدم:

- و ... ولی تو ... تو چجوری اومدی این جا؟!

خواستم آب دهنمو قورت بدم ولی از بس این کارو کرده بودم دیگه دهنم خشک شده بود! به چشماش زل زدم تا جوابمو بگیرم. با قیافه

ای که از من متعجب تر بود گفت:

- هیچ معلومه چی میگی مهرداد؟! من و تو سه ماهه که با هم زندگی می کنیم! دیشب سرت به جایی خورده؟! چه خوابی دیده بودی که اون

جوری از جات پریدی؟ مهرداد شاخ در آوردم یا دم؟!

تمام این حرفا رو به نفس گفتم! با چشمای از حدقه بیرون اومده داشتم نگاهش می کردم؛ بدون حرکت! عین چوب! با بهت بهش گفتم:

- من تو رو نمی شناسم! توی خونه ی من چی کار می کنی؟!

حس کردم دور چشماش اشک جمع شد و بعدش بدون گفتن هیچ حرفی، به سیلی بهم زد و رفت. هنوز خشک مونده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. به صدایی شنیدم که شبیه ترکیدن بغض و سر دادن گریه بود. دو دقیقه بعد هم صدای کشیده شدن لاستیک به ماشین روی آسفالت و دور شدنش رو شنیدم!

دو سه دقیقه ای گذشت تا به خودم اومدم!

دست راستم رو گذاشتم روی گونه ی چپم. همون جایی که با دستش تماس پیدا کرده بود. هنوز گرم بود. توی یه ثانیه هزار تا سوال به ذهنم هجوم آورد. آخه مگه می شد؟! خواب که نبودم ولی ...! نمی تونستم بگم که کسی داره سر به سرم می ذاره چون هیشکی از دلنوشته هام خبر نداشت! فقط یه گزینه باقی می موند. تنهایی روم تاثیر گذاشته بود و دیوونه شده بودم!

به دیوار اتاقم تکیه دادم و آروم سر خوردم پایین و بازم توی افکارم غرق شدم. یادم اومد گفته بودم که اگه خواب به این قشنگیه دوست دارم کل زندگیمو خواب باشم. نمی دونم! شاید آرزوم بر آورده شده بود! توی ذهنم، کنار دیوونگی، یه کلمه ی دیگه به اسم معجزه هم گذاشتم!

ذهنم خیلی خسته شده بود و متوجه گذر زمان نبودم. بی اراده چشمام روی هم رفت و وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود. درد عجیبی توی شکمم حس کردم و یادم اومد که از دیشب تا حالا هیچی نخوردم. رفتم سمت آشپزخونه. بهترین صحنه ای که توی اون حال ممکن بود ببینم رو دیدم! میز صبحونه هنوز پهن بود! تو شرایطی که من و معدم تو اون لحظه داشتیم، اصلا واسم مهم نبود که این غذاها از کجا اومدن و میزو کی چیده؛ فقط دو چیز مهم بود. شدت گرسنگیم و اون مربای آلبالویی که به رنگ خون بود و داشت روی میز بهم چشمک می زد! نون تست رو برداشتم. یه کم کهنه شده بود ولی اصلا مهم نبود. نرم بود و قابل خوردن. کره و مربا روش مالیدم. با اشتیاق داشتیم به سمت دهنم نزدیکش می کردم. صدای معدم که داشت از خوشحالی بندری می رقصید رو می شنیدم که صدای یه پا که از دور می اومد قطعش کرد!

صدای پایی که وقتی به دم در خونه رسید قطع شد و چند ثانیه بعد صدای چرخش یه کلید توی در و حس کردن عرق سرد روی پیشونیم باعث شد لقمه ی عزیز دوست داشتیم از دستم بیفته و از ترس زیر میز غذا خوری قايم بشم! دو ثانیه بعد در باز شد و ...

تا جایی که یادمه این خونه فقط یه کلید داشت که اونم الان توی جیب شلوارم بود. یعنی دزد اومده بود؟! ای خدا چرا هر چی اتفاق ترسناکه امروز واسم میفته! زیر میز خودمو جمع کرده بودم و سعی می کردم حتی صدای نفسام بیرون نره. لامپ های خاموش خونه به استتارم کمک می کرد. در به آرومی باز شد. می تونستم قلبمو حس کنم که داشت از دهنم می زد بیرون. توی اون تاریکی تونستم لباس سر تا پا سفیدش رو تشخیص بدم. تعجب کردم. تا جایی که توی فیلما دیده بودم فکر می کردم دزدا سیاه می پوشن!

وقتی لامپا رو روشن کرد و کامل دیدمش، یه نفس راحت کشیدم. البته هنوز خیالم کاملا جمع نشده بود. از کجا معلوم دختری که خودشو رویا معرفی کرده بود دزد نباشه؟! به تیپ و قیافش که نمی خورد واسه دزدی اومده باشه. اصلا اگه دزد بود که دیشب روی تختم نمی خوابید یا اصلا وقتی بیهوش بودم می تونست راحت خونه رو خالی کنه! خب دزد نیست. پس این جا چی کار می کنه؟!!

با همین افکار مسیر حرکتش رو تا بالای پله هایی که به اتاقم منتهی می شد دنبال کردم. با ترس و لرز از زیر میز بیرون اومدم و با قدمای آهسته و لرزون از پله ها بالا رفتم. خوشبختانه در اتاقم نیمه باز بود. سعی کردم از لای در نگاهش کنم ولی توی زاویه دیدم نبود! دلو زدم



به دریا و درو آروم باز کردم. پشتش به من بود و داشت کشوی لباسای منو زیر و رو می کرد! این با لباسای من چی کار داره؟! یکی از کشوهای خالی کرد توی ساکی که با خودش آورده بود. چشمم چهار تا شده بود!

**What the hell is going on here!?**

بعد از تموم شدن کارش تقریباً ده ثانیه بی حرکت نشست. زیپ ساکش رو بست و بلند شد و به نگاهی به در و دیوار اتاقم انداخت. به دستی هم روی تخت کشید که معنی این حرکتش رو نفهمیدم! ساکش رو گرفت توی دستش و اومد سمت من که توی چهارچوب در ایستاده بودم. با دیدن من ترسید و با صدایی شبیه هیسن یه قدم به عقب پرید و دست راستش رو گذاشت روی قلبش.

سر جاش وایستاده بود و با حسی شبیه به بی اعتنایی داشت نگاهم می کرد! چند قدم جلو اومد و خواست از در بره بیرون. با دستم راهش رو سد کردم. نگاهش رو با عصبانیت به چشمم دوخت. انگار چشمش داشت بهم می گفتن دستتو بردار تا استخوناشو خرد نکردم! این دفعه ازش نمی ترسیدم. یعنی سعی می کردم که نترسم!

با صدایی که سعی می کردم نلرزه و طبیعی باشه ازش پرسیدم:

- چرا برگشتی این جا!؟

سرش رو با بی حوصلگی به سمت چپ تکون داد و با لحن سردی جوابم رو داد:

- اومدم به سری لباسام رو بردارم!

چشم راستم رو ریز کردم و ابروی چپم رو دادم بالا و با شک نگاهش کردم:

- لباسای تو؟! توی کشوی من!؟

روی کلمه ی من تاکید خاصی کردم!

نگاه جدیش تبدیل به نگاه متعجب شد و بعد از یه پوزخند ساکش رو انداخت زمین و با لحن جدی گفت:

- بیا! بیا بازرسیش کن!

جوابش رو مثل خودش دادم و حین نشستن بهش گفتم:

- حتما می گردم!

روی زانوهایم نشستم و زیپ ساکش رو باز کردم. بالای سرم وایساده بود. خواست دستاشو جلوی شکمش توی هم حلقه کنه که این حرکتش باعث شد بترسم و یه قدم عقب پیروم و سرم بخوره به در اتاق! به زور سعی کرد جلوی خودش رو بگیره که نخنده اما یه پوزخند زد که باعث شد زیر لب بگم:

- کوفت!

زیپ ساکش رو کامل باز کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن لباسای داخلش. چشمم از تعجب چهار تا شده بود! دهنم به اندازه ی یه توپ تنیس باز مونده بود از تعجب! اینا دیگه از کجا اومده بودن؟! چند تا لباس خواب دخترونه و تیشرت و شلوار و شال که تا یک دقیقه پیش هرگز ندیده بودمشون! با ناباوری سرم رو بالا گرفتم و در حالی که با لبخند تحقیر آمیزی داشت نگاهم می کرد، نگاهش کردم!

آروم بلند شدم و سر جای اولم وایستادم. با کلافگی بهم گفتم:

- خب حالا اجازه دارم که برم!؟

یه لحظه یه فکری توی سرم جرقه زد! یه پوزخند بهش زدم که چند ثانیه بعد تبدیل شد به خنده! این بار رویا داشت با تعجب به من و حرکاتم نگاه می کرد! نگاهش میکسی از تعجب و پرسش بود! با تمسخر بهش گفتم:

- فکر کردی من خیلی هالوام، نه؟ الان من نمی دونم قبل این که بیای این جا این لباسا رو گذاشتی توی ساکت؟! خودتو خیلی زرنگ فرض کردی؟! فکر کردی نمی دونم این مسخره بازیات همش نقشه س؟!!

پوست صورتش به وضوح سرخ شد. نمی دونستم از عصبانیت یا چیز دیگه ای. با صدایی که لحن ناراحت به خودش گرفته بود اما سعی در پنهون کردنش داشت، شروع کرد به حرف زدن:

- نقشه س مهراذ؟

از زیپ بغل ساکش یه پاکت در آورد و گرفت سمتم. با همون لحن ناراحت که حالا تبدیل به بغض شده بود گفت:

- آره اینم نقشه ی کامله، بگیر بخونش.

پاکت رو از دستش گرفتم. رنگ پاکت نامه های قدیمی رو داشت و روش با یه چیزی مثل شمع مهر و موم شده بود! روی پاکت یه جمله نوشته شده بود. «تقدیم به عشق اول و آخرم، رویا!» خواستم پاکت نامه رو باز کنم که یه لحظه مثل کسی که برق ۲۲۰ ولت بهش وصل کرده باشن خشکم زد! همین هفت کلمه رو هفت بار دیگه با دقت خوندم و نگاهش کردم. دستخطش، دستخط خود من بود. مو نمی زد! با دستپاچگی پاکت رو پاره کردم و نامه رو در آوردم و شروع کردم به خوندمش. سطر ها رو پشت سر هم می خوندم و سر و چشمم با خوندن هر سطر و تموم شدنش حرکت می کردن. متنش عاشقانه بود. انگار کسی اینا رو برای رویا نوشته بود ولی این مهم نبود، مهم دستخطش بود که با دستخط من مو نمی زد!

به آرومی سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

- نقشه س مهراذ؟ بیا ادامه ی نقشه م رو هم ببین.

موبایلش رو گرفت سمتم. به صفحه ش نگاه کردم. دستم شروع کرد به لرزیدن! خواستم دهنم رو باز کنم تا چیزی بگم اما لبامم شروع به لرزیدن کرد! سرمو سریع بالا گرفتم و نگاهش کردم که با همون رنگ سرخ پوست جلوم وایساده بود. دوباره با دقت بیشتری به صفحه ی گوشیش نگاه کردم. شک نداشتم که این عکس فتوشاپ نیست. پسر توی عکس من بودم! شخصی هم که کنارم بود، کسی بود که خودش رو رویا معرفی کرده بود و الان با چشمای قرمز رو به روم ایستاده بود. نگاهش کردم. تمام نیروم رو جمع کردم تا بتونم کلماتی که توی سرم هست رو به زبون بیارم. با لکنت زبون و صدایی که به سختی شنیده می شد ازش پرسیدم:

- ت... تو ... تو کی هستی؟!!

انتظار یه سیلی دیگه رو ازش داشتم، اما این کار رو نکرد. مدام نگاهش رو از این چشم به اون چشم عوض می کرد و با حالتی بین کنجکاوی و ناباوری نگاهم می کرد.

بهش خیره شدم. این بار بر خلاف صبح می تونستم راحت ببینمش. صورتش هیچ نقصی نداشت. بدون کوچک ترین آرایشی، اون قدر زیبا بود که می تونستم ساعت ها ببینمش و لذت ببرم! بعد از چند ثانیه زل زدن بهش، موقعیت زمان و مکان از یادم رفته بود.

هاج و واج و با دهنی نیمه باز رو به روش ایستاده بودم. قدرت فکر کردن رو هم از دست داده بودم.

چند دقیقه طول کشید تا جواب سوالم رو بده، اما اصلا جوابی نبود که انتظارش رو داشتم.

- از جلوی در برو کنار می خوام رد شم.

نشیدم که چی گفت. اصلا نفهمیدم که حرف زد. دست راستش رو به حالت بای بای جلوی صورتم تکون داد. این حرکتش باعث شد که به خودم پیام و با دستپاچگی جوابش رو بدم.

-ها؟ چیزی گفتی؟

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و با همون لحن سرد قبلیش گفت:

- گفتم برو کنار می خوام رد شم.

دستم رو از جلوی در برداشتم و به چارچوب در تکیه دادم تا رد بشه. با ناباوری نگاهم کرد. انگاری انتظار نداشت بذارم که رد بشه. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و به سرعت از کنارم رد شد.

مسیر حرکتش رو تا پایین راه پله ای که به سالن منتهی می شد دنبال کردم. بی اراده صداش کردم. روی پله ی آخری صبر کرد، ولی برنگشت.

فکری به سرم زده بود که به سرعت داشتم تجزیه و تحلیلش می کردم.

آروم به سمتش رفتم و با هر قدم داشتم به جنبه های مختلف فکری که تو ذهنم بود فکر می کردم!

سرعت قدم هام رو آهسته تر کرده بودم تا بتونم کلمه هایی که توی ذهنم رژه میرن رو به صورت جمله مرتب کنم!

بهش رسیدم. به نرده های فلزی راه پله تکیه داده بود و داشت پایین رو نگاه می کرد. نفسم رو حبس کردم. سه ثانیه بعدش آزادش کردم و شروع کردم به حرف زدن.

- ب ... بین رویا ... دیشب ... دیشب من یه خواب وحشتناک دیدم که باعث شد از خواب بپریم و اون جوری داد بزنم. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد که یه سری چیزا رو فراموش کنم. رفتارای احمقانه ی امروزم هم واسه همینه. صادقانه بهت بگم من الان تو رو نمی شناسم. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و حرفام رو ادامه دادم.

- باور کن الان نمی دونم تو کی هستی و این جا چی کار می کنی، ولی این نامه، این عکس ... این کارا ... شک دارم که واسم غریبه باشی.

دیگه توی چشمام خیره شده بود و داشت به حرفام گوش می داد. نگاه نافذش باعث شد که سرم رو پایین بندازم و ادامه ی حرفام رو بهش بگم.

- رویا اگه تو واقعا همینی هستی که میگی، اگه واقعا منو می شناسی، پیشم بمون و بهم کمک کن که تو رو بشناسم. خودمو بشناسم.

یه نفس عمیق کشیدم. داشتم توی ذهنم به این همه دروغی که گفته بودم فکر می کردم! اصلا نمی دونستم که حرفام چاره ساز هستن یا نه، ولی خب تیری بود در تاریکی. حداقلش می دونستم که ارزش امتحان کردن رو داره.

از طرفی هم تقریباً اطمینان داشتم که بودن رویا روی این راه پله و رو به روی من ایستادنش چیزیه که فقط توی خواب و خیال اتفاق میفته و این دختر فقط ساخته ی ذهن منه، ولی یه حس، یه حس تازه ای مجبورم کرده بود که این چیزا رو بهش بگم و با تپش قلب شدید منتظر جوابش بمونم.

لباش می لرزید. نفس عمیقی کشید و در جواب همه ی حرفام گفت:

- باشه.

\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

چشمامو به سختی باز کردم.

از دیدن دیوارای سفیدی که واسم نا آشنا بودن کمی تعجب کردم. روی یه تخت دراز کشیده بودم. چند دقیقه بعد یه زنی با روپوش سفید وارد اتاق شد و بالای سرم ایستاد.

نفهمیدم داشت چی کار می کرد. یه کم که هوشیار شدم فهمیدم توی بیمارستان هستم و اون زن سفید پوش هم پرستاره.

- خانوم ببخشید، من چرا این جام؟

پرستار در حالی که داشت سرم رو تنظیم می کرد گفت:

- دیشب ضعف کردی آوردنت این جا.

سعی کردم به دیشب فکر کنم اما هیچی توی ذهنم نمی اومد. اگه ضعف کرده بودم پس چجوری اومده بودم این جا؟ نکنه ...

با حسی شبیه ترس و هیجان از پرستار پرسیدم:

- ببخشید من چجوری اومدم این جا؟ یعنی ... یعنی کسی منو آورد؟

در حالی که داشت یه چیزی رو جلوی فرمی که به تختم آویزون بود یادداشت می کرد با بی حوصلگی جواب داد:

- یه خانوم جوونی آوردت این جا.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! دهنم رو باز کردم تا سوال بعدیم رو بپرسم اما توانش رو نداشتم.

با کلی زور زدن تونستم فقط این دو کلمه رو از دهنم خارج کنم:

- الان کجاست؟

پرستار با عصبانیت نگاهم کرد و بعد از بیرون دادن نفسش گفت:

- یک دقیقه قبل از به هوش اومدنت رفت بیرون از اتاق.

با نگاهی که اون بهم کرده بود راستش می ترسیدم که سوال بعدیمو هم ازش بپرسم، اما از طرفی هم دلم طاقت نمی آورد و همش می

گفت که بپرس.

با شک و تردید گفتم:

- ببخشید! میشه یه سوال دیگه هم ازتون بپرسم؟

در حالی که به سمت در می رفت و داشت در رو باز می کرد گفت:

- همین الان همین کارو کردی! این خودش یه سوال بود.

با عجله گفتم:

- نه. منظورم یه سوال دیگه بود.

بدون توجه به حرفم در رو بست و از اتاق خارج شد. با خودم فکر کردم این جا دیگه کدوم گوریه که من اومدم!

به نظرم به چیزی توی سرم تزریق کرده بود، چون باعث شد کم چشمم بسته شه و به خوابی سنگین فرو برم. صدای حرف زدن دو زن باعث شد از خواب نازم بیدار بشم و چشممو به آرومی باز کنم، البته نیمه باز! می تونستم صداشونو بشنوم و بفهمم که دارن چی میگن.

صدای پرستار بود که داشت به شخصی که رو به روش ایستاده بود به سری چیزا رو توضیح می داد.

- بله گفتم که، شما مطمئن باشید چیزیش نیست فقط به ضعف ساده ست. به محض این که سرمش تموم بشه می تونین بیرینش. ناخودآگاه چشمم به سرم افتاد که آخرین قطره هاش در حال چکیدن بود. صدای زن دوم باعث شد که چشمم ناخودآگاه از روی سرم به سمت صدا بچرخه. چون پشت به من ایستاده بود نمی تونستم از روی چهرش تشخیص بدم که کیه، اما صداش آشنا بود. مدت زیادی طول نکشید تا بشناسمش، اما ... اما غیر ممکن بود!

دقیق تر گوش دادم تا مطمئن تر بشم.

- مرسی خانوم به دنیا از تون ممنونم.

شک نداشتم که خودش، ولی یعنی هنوز خواب بودم!؟

با پرستار خداحافظی کرد و برگشت سمتم. نفسم توی سینه حبس شده بود و آزاد نمی شد.

دیدمش. با همون لباسای سفیدی که دیشب پوشیده بود. شایدم هنوز فردا نیومده بود و هنوز توی دیشب بودیم. با تکون دادن سرم به دو

طرف خودمو از این فکرای پوچ خالی کردم و به مسئله ی اصلی فکر کردم. واقعی بودن رویا!

داشت با قدم های آروم به سمتم می رسید و دیگه تقریبا بهم رسیده بود. می تونستم کاملا صورتش رو ببینم.

دقیقا خودش بود. همونی که توی خونه م بود و رو به روم ایستاده بود. پاهام شروع به لرزش خفیفی کردند.

کاملا بهم رسیده بود و کنار تختم بود. نگاه نگرانش رو بهم دوخت. می تونستم حدس بزnm چشماش از گریه ی احتمالی که کرده قرمز

شده. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما حرف توی دهنم خشکیده بود و فقط لبام می لرزیدن.

- مهرباد خوبی؟ چت شد؟

داشتم تمام توانم رو جمع می کردم که حرف بزnm، اما تلاشم منتهی شد به لغزیدن به قطره عرق از پیشونیم. با صدای بلندتر از قبل گفت:

- مهرباد به چیزی بگو. چی شد یهو؟

بلند شد و با سرعت از اتاق رفت بیرون و توی کمتر از بیست ثانیه با پرستار برگشت توی اتاق. حین راه رفتن داشت بهش با عجله توضیح

می داد.

- شما که گفتی به ضعف ساده ست. پس چرا این جوری شده؟

پرستار که انگار اصلا توی باغ نبود و داشت کار خودش رو انجام می داد، بعد از چک کردن علائم حیاتیتم برگشت سمت رویا و با

خونسردی همیشگیش گفت:

- الانم همینو میگم. حالش کاملا خوبه. می تونین بیرینش. به شوک ناگهانی بود که بهش وارد شده بود. موفق باشید.

و از اتاق رفت بیرون.

راست هم می گفت. فقط شوکه شدم بودم.

رویا با ناراحتی نشست کنارِ تختم و زل زد توی چشمام. هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. حالم یه کمی بهتر شده بود و شوکم تقریباً رفع شده بود. لااقل می دونستم رویا واقعه و خواب نیستم. یه نفس عمیق کشیدم و سرمو چرخوندم سمتش.  
با یه صدای آهسته و لرزون گفتم:

- ت ت ... تو ... تو واقعی هستی؟! -

دستام دور لیوان چایی قفل شده بود و بهش خیره شده بودم. تموم حرفاشو زده بود. حرفایی که منطقی به نظر نمی اومد، ولی تنها توجیه ممکن برای این اتفاقات عجیب بود.

قیافه متفکر بود اما نمی دونستم به چی باید فکر کنم. سرم رو آرام بالا گرفتم و نگاهم رو به نگاهش دوختم و این کلمات از ذهنم خارج شد:

- ما چند وقته که ... یعنی چند روز یا چند ماهه که با همیم؟! -

- شش ماه!

فکرم یه دفعه پرت شد به شش ماه پیش، اون موقع پدر و مادرم.

با فشار دادن شستم روی شقیقه ی راستم سعی کردم که از سر درد احتمالم جلوگیری کنم و فکرم رو به چیز دیگه ای مشغول کنم.

- مهرباد؟ چیزی شد؟ -

با تکون دادن سرم به دو طرف به نشونه ی نفی، جوابش رو دادم.

- نه. فقط یاد ... یاد یه چیزی افتادم.

- یاد چی؟ -

- پدر و مادرم!

داختم نگاهش می کردم. لباسو گرفت و یه آه کشید که احتمالاً واسه همدردی بود. دست راستش رو به سمت لیوانم که دست چپم روش بود نزدیک کرد و گذاشت روی دستم.

به محض این که دستش با دستم تماس پیدا کرد انگار که برق هزار ولت بهم وصل کرده باشن. همراه با یه صدایی مثل هِن دستم رو با شدت کشیدم عقب که باعث شد چایی روی زمین بریزه و رویا با چشم هایی گشاد شده از تعجب و دهنی باز بهم خیره بمونه.

سریع دستمال کاغذی رو از کنار میز برداشتم و خودم رو با تمیز کردن میز مشغول نشون دادم.

چیزی نمی گفت. خودم متوجه سوتی ای که دادم شدم و با شرمندگی و بریده بریده در حالی که سرم پایین بود و حس می کردم از خجالت کاملاً سرخ شدم گفتم:

- ببخشید. آخه هنوز ... می دونی که عادت نکردم به ... آخه ...

سرم رو بالا گرفتم و با خجالت نگاهش کردم. حالتش از تعجب به عادی برگشته بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

- می دونم. درک می کنم. فقط همین یه سوال رو داشتی؟! -

- اِمم ... می دونی ... یه سوال دیگه هم هست، اما ... اما می ترسم ناراحت بشی از دستم.

- من اگه قرار بود از تو ناراحت بشم، الان این جا نبودم.

راستم می گفت. با این سوتی هایی که توی این مدت دادم خیلی بزرگی کرده بود که باز منو بخشیده بود.  
- میشه ... میشه راحت حرفم رو بزوم؟  
- راحت بگو.

لبخندی بهم زد که حدس می زوم واسه ی آروم کردنم بود، اما بیشتر پریشونم کرد و تپش قلبم رو بالا برد.  
با صدایی لرزون و بریده بریده ازش پرسیدم:  
- تو ... تو این جا ... یعنی ... تو خونه ی من ...

ادامه ی حرفم رو خوردم و فقط به انگشتای دستم خیره شدم که داشتم باهاشون بازی می کردم تا قلنجشون رو بشکونم.  
حرفام به طور کافی روشن بود تا منظورم رو بفهمه، چون قبل این که تموم بشه شروع کرد به حرف زدن و دادن جوابم.  
- توضیح دوباره ی این مسئله مشکله، ولی خب چون وضعیت این جوریه میگم بهت.  
یه جرعه از لیوان آبی که جلوش بود رو سر کشید و حرفاشو ادامه داد:

- راستش منم ... منم مثل تو والدینم رو از دست دادم. وقتی خیلی بچه بودم، ولی والدین من فوت نشدن از هم جدا شدن و هر کدومشون رفتن یه گوشه ی دنیا. منو هم که فقط پنج سال داشتم ولم کردن پیش مادر بزرگم. مادر بزرگم یک سال پیش عمرش ...  
یه قطره اشک دیدم که داره از چشمش می ریزه.

با دستپاچگی یه دونه دستمال کاغذی گرفتم سمتش. گوشه ی دستمال رو گرفتم تا دوباره دستامون به هم برخورد نکنه! دستمال رو گرفت و اشکش رو پاک کرد و حرفاشو ادامه داد:

- بعد از اون با تو آشنا شدم. با همه فرق داشتی. ساده بودی و این سادگیت بود که باعث شد بهت اعتماد کنم. قبل این که با هم همخونه بشیم، هر روز همدیگه رو بیرون می دیدیم. پارک و سینما و کافی شاپ و کوه و هزار جای دیگه، اما خب مشکلائی وجود داشت. گشت ارشاد و نگاه مردم و مزاحمتایی که بعضی وقتا پیش می اومد. این که با هم همخونه بشیم هم پیشنهاد خودت بود. تا بتونیم بدون مشکل همدیگه رو ببینیم. منم از اون جایی که تو رو شناخته بودم و می دونستم کسی نیستی که از این پیشنهاد نیت بدی داشته باشی حرفتو باور کردم و قبول کردم که توی همین خونه باهات زندگی کنم.

نگاهش کردم. بهش نمی اومد که دروغ بگه. حرفاش رو باور کردم.

داشتم فکر می کردم به این که زندگی دو نفره چجوریه؟ چه مسئولیت هایی داره و چه فرق هایی با زندگی ای که تا دو روز قبل داشتم؟! لیوانی که بهش زل زده بودم حالا خالی شده بود و فقط تفاله های چایی تهش باقی مونده بودن. مثل مورچه هایی که کف اقیانوس غرق شده باشن. داشتم به چی فکر می کردم؟ زندگی تخلییم یا مورچه های غرق شده!

اصلا شاید اینا واقعا مورچه بودن. وقتی که یه خواب، این جور زنده میشه، همچین چیزی اصلا بعید نیست!

به قدری توی این افکار پیچ در پیچم فرو رفته بودم که صدای زنگ یه گوشی که کاملاً نا آشنا بود، باعث شد نیم متر از روی صندلیم بپریم و این حرکتیم باز هم با نگاه عجیب رویا همراه بشه!

نگاهی که انگار آدم فضایی دیده. باز رفتم توی فکر. یعنی آدم فضایی هم وجود داره؟!!

یادم باشه هر وقت فرصت شد چند صفحه راجع به یه آدم فضایی بنویسم تا ببینم زنده میشه یا نه!

نه! فوری زدم توی سرِ فکرِ احمقانه ای که کردم. من با دیدنِ رویا که انقدر زیباست، کلی ترسیدم، اگه بینم به آدم فضایی توی تختم خوابیده که به سره باید ریقِ رحمت رو سر بکشم.

با اون شاخک ها و چشمِ روی پیشونیش.

به این نتیجه رسیدم که راجع به آدم فضایی ننویسم. اوف! از کجا به این فکر رسیده بودم!

ذهنم رو به حالتِ Reverse بردم و فهمیده از نگاهِ عجیبِ رویا به شاخک های سبز و بلند و انعطاف پذیرِ آدم فضایی رسیدم. رویا! پنج تا انگشت دیدم که داره جلوی صورتم چپ و راست میره. به تکون خوردم و نگاهم به سمتِ صاحب انگشت رفت.

- الو! هیچ معلومه کجایی؟

- ها؟! خونه ... این جا!

- خوبی مهراذ؟!

- مرسی، تو خوبی؟

- پوف! اصلا شنیدی من چی گفتم؟!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

- هوم! شنیدم.

دستش رو زیرِ چوونش گذاشت و در حالی که ژستِ متفکر گرفته بود بهم خیره شد و گفت:

- خب چی گفتم؟

- ام ... خب گفتمی ... الو، خوبی مهراذ؟

دو تا آرنجش رو روی میز گذاشت و دستش رو توی موهاش فرو کرد و سرش رو بین بازوهاش به طرفِ پایین گرفت که این حرکتش باعث شد موهای قهوه ایش دو طرفِ سرش بریزه و منظره ی زیبایی به وجود بیاد. تمام تلاشم رو کردم که این حرکتش باعث نشه دوباره ویندوز بیرونم.

فکرم رو پرتاب کردم به سمتِ چیزایی که هیچ ربطی به این موضوع نداره. آدم فضایی و مورچه و شاخک. مثل این که تاثیر گذار بود. داشتم به رویا نگاه می کردم که داشت توی همون پوزیشن می خندید.

صبر کردم تا خندیدنش تموم بشه. داشتم به این فکر می کردم که صدای خنده هاش چقدر دوست داشتنیه و با خودم آرزو می کردم که تا ابد بخنده. انگار خدا صدام رو نشنید چون به ثانیه بعد خنده هاش تموم شد و بهم گفت:

- دوستم نینا بود که زنگ زد. قراره با هم بریم بیرون. من دارم میرم آماده شم.

سرمو تکون دادم و گفتم باشه. به لحظه ماتش برد و با تعجب پرسید:

- یعنی نمی خوای بررسی کجا میرم؟!

- ها؟! آها! خب با مینا می خوای بری بیرون دیگه.

- نینا، نه مینا! خب همین؟ واست مهم نیست که کجا میرم و کی میام؟!

با خودم فکر کردم، یعنی واسم مهمه؟! اصلا مگه باید مهم باشه! نباید مهم باشه؟!



- خب کجا میری؟ کی میای؟

واسه این که بازم ازم ناراحت نشه این سوال رو ازش پرسیدم. خودمم می دونستم که اصلا به دونستن جوابش علاقه ای ندارم. سرش رو به دو طرف تکون داد و لباسو تو هم جمع کرد. از روی صندلیش پا شد و رفت سمت اتاقش. بی حرکت مونده بودم و داشتم به کارا و حرفاش فکر می کردم. چرا این کارو کرد؟! خب مگه جای بدی می خواست بره! اصلا مینا کی بود! اونم مثل رویا تخیلی بود یا نه. حس کردم این افکار به درد من نمی خوره و توی این زمینه اصلا مهارت ندارم. نگاهم رو به لیوانم دوختم و سعی کردم تلفات کشتی مسافربری مورچه ها رو بشمرم.

حدود بیست دقیقه طول کشید تا آماده شد و لباساش رو پوشید که بره. آرایش غلیظی هم کرده بود. یه مانتوی تنگ قرمز و یه شال همون رنگی هم سرش بود که فقط قسمت کمی از موهاشو پوشونده بود.

بدون این که حتی نگاهی بهم بندازه راهش رو سمت در گرفت و یه خداحافظ زیر لب گفت. جوابش رو دادم. یه لحظه متوقف شد و حس کردم که می خواد چیزی بگه، اما بدون این که برگرده با تکون دادن سرش رفت و در رو محکم پشت سرش بست. یعنی باید چی کار می کردم که ازم ناراحت نشه؟ مگه می خواست جای بدی بره؟ اصلا مینا کی بود؟ به من چه که کی بود! ولی می خواست بره خوشگل شده بود! نکنه مینا پسر بود. اصلا شاید نیما بود و بهم گفت مینا.

خب اصلا نیما باشه. به من چه؟ مگه من چی کارشم؟

اوف! بی خیال!

دستم روی پیشونیم گذاشتم و زل زدم به میز. شاید فکر کردن راجع به مورچه ها توی این وضعیت بیشتر به نفعم بود. دستامو به صورت افقی روی میز گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. حوصلم خیلی سر رفته بود. برای این که فکرم سمت رویا و این که الان کجاست نره، ترجیح دادم بشینم و فیلم ببینم.

یه دی دی توی دی دی وی پلیر گذاشتم و لم دادم روی مبل. طبق عادت همیشه قبل از این که نصف فیلم رو ببینم خوابم برد و تلویزیون هم روشن بود. نمی دونم چقدر گذشته بود، اما وقتی بیدار شدم دم غروب بود و هوا تقریبا تاریک شده بود. خودمو جمع تر کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم تا سردم نشه.

هوم؟ وایستا بینم! پتو؟!

از جام پریدم و پتو رو انداختم کنار. دقیقا یادمه که روی خودم پتو ننداخته بودم. پس این پتو ...

یه نفس خیلی عمیق کشیدم و عرق روی پیشونیم رو با دستم پاک کردم.

رویا! خب حتما کار اون بوده دیگه!

نمی دونستم چقدر دیگه باید بگذره تا به بودنش توی این خونه عادت کنم. اصلا باید عادت کنم؟ نمی دونم!

حس گرسنگی مثل همیشه تمام فکرای دیگه رو از سرم دور کرد. پا شدم و سمت یخچال راه افتادم. با این که می دونستم هیچی توش نیست، اما عادت داشتم که بی خودی درش رو باز کنم و داخلشو نگاه کنم.

انقدر ناامید بودم که قدم هام تا یخچال، شبیه قدم های یه اعدامی تا چوبه ی دار بود. درو باز کردم و نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم!

سالاد الویه! اونم توی یخچال من!

با بشقابش از توی یخچال برداشتم و بدون این که دستِ خودم باشه گفتم:

- رویا مرسی!

- نوش جان!

تقریباً جیغ کشیدم و پریدم هوا و الویه از دستم افتاد پایین و پخش شد کفِ آشپزخونه. برگشتم و رویا رو دیدم که به سنگِ این آشپزخونه تکیه داده و دلشو گرفته و داره می خنده. انتظار داشتم از اون نگاه های آدم فضایی بهم بندازه، ولی خب خندشو بیشتر دوست داشتم.

- قیافشو! سخته زد!

لبامو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم با خشم نگاهش کنم اما انگار نگاهم باعثِ بیشتر شدنِ خندش شد!

خب راهِ خشم بی فایده بود. میریم سرِ نقشه ی دوم، بی خیالی.

بلند شدم و جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی اپن برداشتم. سطل آشغال رو هم به خودم نزدیک کردم و مشغول جمع کردنِ گند کاریم شدم.

الویه ها رو جمع کردم و نوبت خرده های بشقاب شد که جمع کنم.

- مهرداد مواظب ...

- اوخ دستم!

محکم دستم رو گرفتم و فشار دادم که باعث شد رویا با عجله بیاد سمتم و دستم رو بگیره و با نگرانی بگه:

- چی شد؟ بریدی؟

سعی کردم جلوی خندیدنمو بگیرم اما نمی تونستم.

صدای شلیکِ خنده م باعث شد رویا سرشو بالا بگیره و با مشت بکوبه توی شونم. البته آروم.

- قیافشو! سخته زد!

- کوفت! دیوونه فکر کردم دستتو بریدی.

دو تایی داشتیم می خندیدیم. یه لحظه حس کردم نگاهش شیطونی شد. دستشو روی سرامیک کشید و یه مشت الویه رو برداشت و کوبوند توی صورتم و شروع کرد به خنده.

- این جوریه؟ پس اینو داشته باش.

منم خواستم یه مشت الویه از زمین بردارم که این بار، با صدای بلندتری گفتم:

- اوخ!

و دستم رو فشار دادم و نگاهش کردم.

- هه! خودتی آقا مهرداد! دیگه خر نمی شم.

با چکیدنِ دو قطره خون از دستم روی سرامیک، باعث شد رویا دستپاچه بلند بشه و توی کمتر از بیست ثانیه از جعبه کمک های اولیه باند و بتادین رو برداره و مشغول پانسمانِ دستم بشه.

حین کارش مدام این حرف ها رو تکرار می کرد:

- درد داری؟ چرا آخه مواظب نبودی؟ ببخشید تقصیر من بود. الان خوبی؟

ولی من هیچی رو نمی شنیدم. فقط محو خودش و کارهایش شده بودم. دوباره هنگ کرده بودم. کارش تقریباً تموم شده بود.

- مهرباد خوبی الان؟

فقط سرم رو به سمت پایین تکون دادم. مشغول جمع کردن وسایل شد و جعبه رو برد که بذاره سر جاش.

همزمان با رفتنش دست راستم که تا چند لحظه ی پیش توی دستش بود و هنوز هم گرم بود رو سمت بینیم بردم و بو کردم. البته این حرکت ناخودآگاه بود و اصلاً دست خودم نبود.

با شنیدن صدای پای رویا که داشت بهم نزدیک می شد خودم رو جمع کردم و خیره شدم بهش.

بعد از حدود ده ثانیه خیره موندن بهش، سرم رو پایین انداختم و طبق معمول شروع کردم به شکوندن قلنجای انگشتای بدبختم.

حس کردم هنوزم داره نگام می کنه. داغ شدن گوش هام رو می تونستم به وضوح حس کنم.

- بهتری؟

- ها؟

- میگم دستت بهتره؟

- دستم؟

کلا جریان زخم شدن دستم انگار یادم رفته بود. با نگاهی که مثل افراد آلزایمری بود منتظر جوابش موندم.

نمی دونم جوابم یا نگاهم بود که باعث شد ریز بخنده. به خودم اومدم و به نگاه به دستم انداختم و همه چیز یادم اومد.

سعی کردم واسه این که بیشتر سوتی ندم خودم رو مشغول نشون بدم. با احتیاط، باقی مونده ی شیشه ها رو جمع کردم و با دستمال، خونی که کف آشپزخونه مونده بود رو تمیز کردم.

بلند شدم و با وانمود کردن به این که رویا اون جا نیست، سمت یخچال رفتم تا دلی از عزا در بیارم. هنوزم سنگینی نگاه رویا رو روی خودم حس می کردم که این باعث می شد هر از گاهی دستام بلرزه و هول کنم.

توی یخچال چیزی بهتر از تخم مرغ پیدا نکردم که البته اینم واسه شخصی مثل من توی اون شرایط حکم لنگه کتونی توی بیابون رو داشت، اونم نایک!

برداشتمش و کنار اجاق گاز گذاشتمش. خم شدم تا از کابینت های ردیف پایین به ماهیتابه بردارم که سرم به درش خورد و محکم صدا داد.

کل تلاشم رو کردم تا به سمت رویا نگاه نکنم، اما بعد از این که تابه رو برداشتم و داشتم در کابینت رو می بستم، دیدمش که روی اپن نشسته و دستش رو زیر چونش گذاشته و داره به من نگاه می کنه.

یه دستش هم جلوی صورتش بود. احتمالاً واسه این که صدای خندشو نشنوم. با بی اعتنایی تابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم.

روغن یادم رفت. کجا بود؟

با سرعت داشتم توی کابینت ها دنبالش می گشتم که بوی دود به مشامم خورد. داشت از تابه بلند می شد.

وای یادم رفت زیرش رو کم کنم. حین کم کردنش سعی کردم بدون این که رویا بفهمه وضعیتش رو چک کنم. نگاهم رو دید و همون طور بین خندیدنش گفت:

- روغن داخل فره.

- می دونستم. داشتم دنبال یه چیز دیگه می گشتم.

دوباره سعی کردم نسبت به صدای خنده ی ریزش بی اعتنایی کنم و کار خودم رو انجام بدم.

روغن رو از جایی که گفته بود برداشتم و سر ریز کردمش توی تابه.

یه لحظه مثل این آشپزخونه های بزرگ هندوستان، یه آتیش به ارتفاع حدودا بیست سانت از روی تابه بلند شد که باعث شد مثل دختر پنج

ساله ای که یه سوسک بزرگ انداختی توی لباسش، جیغ بزنم و پپر عقب.

شیر گاز رو سریع بستم و یه پارچ آب از توی یخچال برداشتم و سریع ریختم روی آتیش که صدای جلز و ولز شدیدی بلند شد و باعث

شد قطره های روغن مثل ترکش های یه نارنجک به سمتم پرتاب بشه.

عین کماندوها پشت گاز سنگر گرفتم و تا قطع شدن سر و صدا، یعنی تا وضعیت سفید همون جا پناه بگیرم. بعد از چند ثانیه که صدا قطع

شد، مثل یه ویتنامی که از جنگ با آمریکا سالم بیرون اومده از پشت سنگرم اومدم بیرون.

حسم مثل Silvester Stallone توی فیلم رامبو بود.

دود کل آشپزخونه رو برداشته بود، اما می شد هنوزم رویا رو دید که داره به شدت به من و حرکاتم می خنده.

خواستم تابه رو از روی گاز بردارم که رویا تقریباً داد زد:

- دست نزن داغه!

نفسم رو با فشار از بینیم دادم بیرون و زیر لب گفتم:

- می دونستم.

روی تختم به پهلو دراز کشیده بودم و داشتم به سوتی هایی که امشب داده بودم فکر می کردم. تعدادش از دستم در رفته بود. همین که

خونه رو منفجر نکردم شانس آوردم. می خواستم به خودم بقبولونم که حضور رویا باعث نشده بود که انقدر ضایع بازی در بیارم، ولی یه

صدایی ته دلم می گفت زر نزن!

خودمم می دونستم که دارم زر می زنم. یه غلت زدم و به اون یکی پهلو دراز کشیدم. جهت افکارم هم مثل جهت دراز کشیدنم تغییر کرد.

رویا حتماً با خودش فکر می کرد که من خیلی دست و پا چلفتی ام. خب بذار فکر کنه. مگه فرقی هم داره؟! نداره.

دوباره یه صدا شنیدم که داشت می گفت زر نزن! بهش گفتم خودت زر نزن! میگم نداره یعنی نداره دیگه!

- با کی حرف می زنی مهراذ؟!!

یه داد کشیدم و مثل افرادی که دچار برق گرفتگی شدن از جام پریدم و برگشتم به سمت صدا.

تازه یادم اومد که داشتم افکارم رو بلند بلند می گفتم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و به رویا خیره شدم که بازم داشت می خندید.

در حالی که داشتم نفس نفس می زدم بریده بریده گفتم:

- تو عادت داری مثل جن ظاهر بشی؟

در حالی که خندیدنش تقریبا تموم شده بود، با لحنی که سعی داشت خندشو پشتش پنهون کنه جوابمو داد:

- تو عادت داری هر وقت صدای منو می شنوی بترسی و از جات پیری؟

لبم رو گاز گرفتم و حس کردم از خجالت سرخ شدم، اما نمی خواستم بفهمه. ترجیح دادم جوابش رو ندم، چون مطمئن بودم هر چیزی که بخوام بگم یه سوتی میدم و وضع بدتر میشه.

غلت زدم و پشت به رویا دراز کشیدم و چشمامو بستم. رویا هم چیزی نگفت و چهار ثانیه بعد صدای بسته شدن در اومد.

آخیش رفت. بالاخره ریتم نفس هام به حالت عادی خودش برگشت. یعنی وقتی نبود من راحت تر بودم؟ هم خودم و هم اون صدای "زر نزن" می دونستیم که جواب منفیه، ولی خب به بودنش عادت نداشتم.

- بهم حق بده رویا. وقت بده تا عادت کنم!

- باشه! وقت میدم.

دادی زدم و برگشتم سمتش.

این دفعه اونم ترسید و یه جیغ بلند کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- چته تو مهراذ؟

- تو مگه نرفتی بیرون؟

- نه! مگه فرار بود برم بیرون؟

- خب، مگه نمی خوای بخوابی؟

چشماشو ریز کرد و چپ چپ نگام کرد.

- خب الان به نظرت این جا اومدم که تمرین بدنسازی کنم!؟

- ها!؟

نفسش رو با صدای پف بیرون داد و گفت:

- خب الان اومدم این جا که بخوابم دیگه.

چشمام به حدی درشت شد که یه لحظه نگران شدم از حدقه بزنه بیرون.

با صدایی که تعجب ازش می ریخت گفتم:

- این جا؟

چشم های رویا هم درشت شد و همون طور متعجب گفت:

- پ نه پ توی پارکینگ می خوابم.

یه نفس راحت کشیدم و بعدش گفتم:

- خب پارکینگ سردت میشه ها!

دستش رو کلافه توی موهاش کرد و با عصبانیت گفت:

- مهراذ خفت می کنما!

مطمئناً نمی خواست خفم کنه. بعد از چند ثانیه فشار آوردن به سلول های خاکستری مغزم که مطمئن نیستم خاکستری باشه، یا اصلاً وجود داشته باشه! منظورم رو فهمیدم.

جمله ی چند ثانیه قبلش توی ذهنم تکرار شد. «اومدم این جا که بخوابم.»

یه لحظه شدیداً هول شدم و لرزش دست و صدای نفس های تندم به وضوح این رو ثابت می کرد. با تلاش مضاعف، ولی بی خودی که برای خونسرد نشون دادن خودم داشتم بهش گفتم:

- این که ... این که این جا بخوابی ... یعنی ... یعنی منظورت اینه که ... توی اتاق من بخوابی!؟

با نگاهی گیج داشت به گیجی من نگاه می کرد.

لباشو به هم فشار داد و عصبی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- آره.

برای پرسیدن سوال بعدی که توی ذهنم بود جرات نداشتم. اینو می شد از باز و بسته شدن دهنم که مثل تنفس یه ماهی بود فهمید.

- ای بابا مهرداد باز چته تو؟

نفسم رو حبس کردم و کل شجاعتم رو جمع کردم تا سوالم رو بیرسم. عادتم این بود که این وقت ها چشمامو می بستم و بعد از یه نفس عمیق سریع سوالم رو می پرسیدم.

- یعنی می خوای روی تخت من بخوابی؟

بعد از پرسیدن سوال حس کردم چشمام داغ شدن. جرات باز کردنشون و نگاه کردن به رویا رو نداشتم. حداقل نگاه مستقیم! از گوشه ی چشم راستم داشتم زیر زیرکی نگاهش می کردم. طوری که نفهمه چشمام بازه.

دهنش باز بود و با حالتی که شبیه هنگ کردن های خودم بود داشت نگاهم می کرد.

- آره مهرداد. از نظرت اشکالی داره؟ در ضمن می دونم که چشمات بازه.

سریع لبامو گاز گرفتم و داغ تر شدم. بیشتر واسه این که می خواست پیشم بخوابه، نه این که فهمید چشم هام بازه.

واقعا نمی دونستم توی اون موقعیت باید چی بگم و چی کار کنم.

بدون هیچ فکری کلمه هایی که توی ذهنم بود رو به صورت راندوم پشت سر هم ردیف کردم. البته فکر کنم نیازی نباشه که بگم با چه

استرسی این کلمات رو می گفتم.

- تو ... یعنی من ... چیزه ... نمی تونم ... ببین ... آخه من ... تخت ... تو این جا ...

داشتم آرزو می کردم یه اتفاقی بیفته که از این وضعیت نجات پیدا کنم و هذیون نبافم! خدایا شکر! دعایم گرفت!

رویا در حالی که سرش پایین بود دست راستش رو جلو آورد و سرش رو به بالا و پایین تکون داد و با صدایی سرد گفت:

- باشه فهمیدم مهرداد. زور نزن این جا نمی خوابم. تخت های دیگه ای هم توی این خونه هست.

و برگشت که بره. دهنم رو باز کردم که چیزی بهش بگم اما باز نمی دونستم که باید چی بگم.

باید ازش تشکر کنم یا عذرخواهی؟ گزینه ی سوم رو انتخاب کردم. هیچ کدام!

بعد از خارج شدنش از اتاق و بستن در فکر رفت سراغ یه چیز دیگه. از رفتنش خوشحال بودم؟ برخلاف چیزی که نشون می دادم یه صدای آشنا توی ذهنم گفت نه!

چشمامو نیمه باز کردم و گوشیمو از زیر بالشم در آوردم. ساعتش رو دیدم. یازده و نیم بود.

واسه امروز خواب کافی بود. با این که کار خیلی سختی بود ولی از تشک عزیز و پتوی گلبافتم دل کندم و از تخت اومدم پایین.

هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودم و یه جورایی چت بودم. با قدم های کوتاه و ماریپیچ تا دستشویی اتاقم رفتم و یه مشت آب روی صورتم ریختم. یه کم سر حال شدم و به خودم اومدم.

نمی دونم چرا ولی انتظار داشتم الان یهویی رویا رو ببینم و بترسم. صورتم رو خشک کردم و رفتم سمت سالن. با احتیاط می رفتم که اگه دیدمش شوکه نشم و نترسم. داخل سالن که نبود. حدس زدم تو آشپزخونه باشه، اما اون جام نبود.

خب حتما توی حیاط داره می چرخه واسه خودش. اصلا چرا انقدر واسم مهمه که الان کجاست؟! مهم؟! نه مهم نیست!

الانم که دارم میرم تو حیاط به خاطر رویا نیست. می خوام برم یه کمی هوا بخورم.

توی حیاطم نبود. برگشتم و روی مبل لم دادم و با بی خیالی خودمو مشغول دیدن تلویزیون نشون دادم.

زیر لب داشتم آهنگ همه چی آرومه رو زمزمه می کردم و کانالا رو بی جهت عوض می کردم. هیچی از برنامه های تلویزیون نمی فهمیدم.

کل هوش و حواسم یه جای دیگه بود، اما داشتم خودمو گول می زدم که این طوری نیست.

بعد از چند دقیقه کنترل رو پرت کردم یه گوشه و دستمو کلافه توی موهام فرو کردم.

یعنی رویا کجا رفته بود! نکنه واقعا یه خواب بود. واقعا دلم براش تنگ شده بود؟ واقعا براش نگران بودم؟

خیلی دوست داشتم که جواب این سوال نه باشه! ولی ...

توی همین فکر بودم که کلید توی در چرخید و صدای باز شدنش باعث شد از جام بپریم و سریع برگردم سمت در.

رویا بود. فکر کنم برای اولین بار بود که دیدنش باعث شد لبخند بزنم. تا نگاهش به نگاهم افتاد لبخندم رو جمع کردم و دستپاچه بهش سلام کردم.

- سلام. یه وقت نیای کمکما!

به خودم اومدم و از اون حالتی که بین هنگ و خوشحالی بود در اومدم و دیدم که تو هر دو دستت پر از کیسه های خریده.

سریع رفتم سمتش تا یه پلاستیک رو ازش بگیرم. حین گرفتن پلاستیک، یه لحظه دستامون به هم برخورد کرد که باعث شد ضربان قلبم

چندین برابر بشه. بعد از دو ثانیه خشک موندن سریع کیسه رو از دستش گرفتم و بدون این که نگاهش کنم رفتم و گذاشتمش توی

آشپزخونه.

تا دو ساعت بعد که وسایل رو جمع و جور کردیم و روی میز با هم مشغول ناهار خوردن بودیم، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، حتی

هیچ نگاهی!

- مهرباد؟

اصلا تو این دنیا نبودم و صداسش باعث شد یه لحظه تکونی بخورم و فاشق از دستم بیفته تو بشقاب که این اتفاق باعث خنده ی ریز رویا بشه.

- هوم؟

- چند تا سوال ازت پیرسم ناراحت نمی شی؟

- نه! پیرس.

- تو همیشه خونه ای؟ یعنی هیچ وقت بیرون نمی ری؟ مدرسه؟ سر کار؟

بعد از اتمام حرفاش دستاش رو زیر چونش گذاشت و منتظر موند تا جوابم رو بهش بدم.

یه ثانیه خیره شدن توی چشاش کافی بود تا بفهمم توانایی حرف زدن و خیره موندن بهش رو همزمان ندارم.

با سری که به بشقاب خیره شده بود جوابش رو دادم.

- همیشه که نه، ولی بیشتر اوقات خونه م. زیاد با آدما نمی سازم. اون بیرون جایی برای امثال من نیست. مدرسه رو هم واسه همین ول

کردم. پشت اون در فقط تحقیر و تمسخره واسه من. پدرم اون قدری واسم گذاشت که تا آخر عمرم اگه بخورم تموم نشه. پس نیازی هم

به کار ندارم. فضایی که توی این خونه هست رو بیشتر دوست دارم. چون مال خودمه و این جا کسی نمی تونه حق زندگی کردن رو از من

بگیره. کسی بهم نمی خنده و از سادگیم سوء استفاده نمی کنه.

بعد از اتمام حرفام یه نفس عمیق کشیدم و لیوان رو پر از نوشابه کردم و یه نفس سر کشیدم. تهش کم آوردم و یه مقدار کمی باقی موند.

منتظر موندم تا رویا حرفی بزنه. از نگاهش معلوم بود داره به چیزی که می خواد بگه فکر می کنه. برای این که کارش سخت نشه بهش

گفتم:

- راحت بگو، بدون تعارف!

- امروز عصر بیا با هم بریم خرید. یه کم لباس و خرت و پرت می خوام واسه خودم بخرم. تو هم بیا شاید چیزی خواستی بخری واسه

خودت. خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم.

این جمله آخریش رو در حالی که سرش پایین بود با صدای آهسته گفت.

سریع کلی فکر به ذهنم هجوم آورد. من با رویا برم بیرون. دوست دارم برم یا دوست ندارم؟! خب معلومه دوست دارم، ولی ... ولی اگه

بازم خرابکاری کنم و سوتی بدم چی؟ بی خیال بهتره نرم!

نه! دیشب از خودم ناراحتش کردم. به جای این که دوباره ناراحتش کنم باید کار دیشبم رو جبران کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و بعد از سر کشیدن باقی مونده ی نوشابم بهش گفتم:

- باشه بریم.

جلوی کمد لباسام ایستاده بودم و داشتم به لباسایی نگاه می کردم که حتی خیلایشونو تا حالا ندیده بودم!

جمله ای که مدام توی سرم تکرار می شد این بود «اینا دیگه از کجا پیدا شون شده!؟»

چند دقیقه ای که به همین حالت گذشت، جای اون سوال رو با این یکی عوض کردم، «حالا چی بپوشم!»

داشتم یکی یکی نگاهشون می کردم که یه پیراهن مردونه ی اسپرت آستین کوتاه نظرم رو جلب کرد. رنگش خاکستری بود، رنگ مورد

علاقم! یه شلوار کتان هم رنگ همون هم دقیقا کنارش بود. برداشتمش و پام کردم. جلوی آینه خودمو نگاه کردم. نه! هر چقدرم که لباس

قشنگ بپوشم، کلا خودم مشکل دارم!

برای اولین بار توی زندگیم بود که از موهام به شدت تنفر پیدا کردم!



با کلافگی دست کردم توشون و گفتم:

- اینا چرا درست نمی شن!

یه برس برداشتم و سعی کردم بهشون حالت بدم اما غیر از گیر کردن برس توی موهام و کنده شدن تعدادی از موهام چیزی عایدم نشد! بی خیال این حرکت شدم. یه لحظه یه لامپ زرد رنگ، مثل تام و جری بالای سرم روشن شد و یه فکر دیگه کردم!

رفتم توی سرویس، همون WC مودبانه ی اتاقم و شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش و شروع کردم به چنگ زدن موهام. نزدیک یه دقیقه بعد سرم رو در آوردم. با حوله صورتم و آب هایی که ازش می چکید رو خشک کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم!

شده بودم شبیه آدمای دهه سی اروپا! آخه مهرداد دهنتم سرویس این دیگه چه فکری بود که کردی!

با برس نصف موهامو به سمت چپ و نصفش رو به سمت چپ شونه کردم. حالا با ریشام دقیقا شبیه افراد اطلاعاتی بسیجی شده بودم!

یکی زدم پس کله ی خودم و گفتم:

- به درد هیچی نمی خوری!

تصمیم گرفتم وضعیت رو از این داغون تر نکنم و با همین سر و وضع برم بیرون!

در اتاقم رو باز کردم و دیدم رویا پشت به در ایستاده. داشتم با خودم زور می زدم که این دفعه نه هوا بپرم و نه هل کنم و سوتی بدم!

بدون این که صداش کنم به سمتم برگشت. یه مانتوی مشکی پوشیده بود و شال سفید روی سرش بود. موهاش کاملا صاف بود و از جلوی شالش کمی بیرون بود، به طوری که دو طرف چشمش رو احاطه کرده بود. از آرایش هاش چیزی نفهمیدم که انجام داده یا نه ولی در

همین حدش کافی بود تا بازم شدت ضربان نبضم به سقف بچسبه و با انگشتای بیچاره ی دستم ور برم تا صداشونو در بیارم!

اگه من جای انگشتام بودم، کلی بد و بیراه به خودم می گفتم!

سرمو پایین انداختم تا غش نکنم! خوشبختانه انقدر شعورش بالا بود تا بهم نگه زشت شدم و این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی و

این حرفا!

- به به آقا مهرداد، تیپ زدی!

حس کردم پشت گوشم داغ شده و لبمو گاز گرفتم. خواستم چیزی بگم اما هیچ کلمه ای پیدا نکردم. آخرش با یه صدای خفه که حتی

خودمم نشنیدمش گفتم:

- مرسی!

- خب بریم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- بریم!

این بریم رو همچین با ابهت گفتم انگار که الان می خوایم بریم و شاخ رستم رو بشکونیم. اصلا مگه رستم شاخ داره؟!

با نگاه منتظر، بهم خیره شد. فکر کنم منظورش این بود که کنار هم راه بریم اما من خجالتی تر از این حرفا بودم! وقتی دید نیمام یه لبخند

زد و خودش پیشقدم شد!

منم با قدمای آهسته پشتش رفتم و داشتم توی سرم به اتفاقی که قراره امروز واسم بیفته فکر می کردم!

- ماشین مال خودته؟

برگشت ستم و از اون نگاه های تعجب برانگیزش بهم کرد اما زیاد طول نکشید که برگشت و حواش جمع رانندگیش شد.

- بله ، مال خودمه!

و به اخم به صورتش اضافه کرد.

هر چند با اخم هم زیباییش رو حفظ می کرد اما نمی دونم چرا هنوز نمی تونستم خیره نگاهش کنم!

تصمیم گرفتم به مسیر رو به روم نگاه کنم و سعی کنم اعتماد به نفس نداشتم رو جمع کنم تا بتونم امروز رو به خوبی و خوشی بگذرونم!

هر چند ثانیه به بار زیر چشمی به نگاهی بهش می نداختم که فقط به ثانیه طول می کشید و نمی تونستم بیشتر طولش بدم!

بالاخره فهمید که دارم زیر چشمی نگاش می کنم و زد زیر خنده و گفت:

- خب چیه؟ کاری داری؟

- ها؟ نه! صدات نزدم که!

احساس کردم پشت گوشام داره قرمز میشه. همیشه وقتی دروغ میگم این جور میم!

به خنده ی ریز دیگه کرد و بعد از به نگاه به ثانیه ای گفت:

- اما گوشات به چیز دیگه ای میگنا!

یا اباالفضل! این قضیه گوشامو از کجا می دونست!

ترجیح دادم چیزی نگم و به پایین انداختن سرم و گاز گرفتن لبم بسنده کنم و دیگه نگاهش نکنم تا وقتی که به مقصد برسیم.

خوشبختانه انتظارم زیاد طول نکشید و چند دقیقه بعد ماشینو نگه داشت و برگشت ستم:

- رسیدیم.

بدون این که نگاش کنم سرمو چرخوندم سمت شیشه و درو باز کردم که پیاده شم. به دفعه صدای بلند خنده ی رویا رو شنیدم و تازه

فهمیدم که قبل پیاده شدن کمر بندم رو باز نکردم!

شدت عصبانیت و خجالتم به حدی شد که حس کردم این دفعه به جای گوشام، کل صورتم سرخ شده!

با حرص کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. درو هم از قصد محکم بستم تا به خرده حرصم خالی شه!

اونم پیاده شد و اومد ستم و در حالی که هنوز خنده هاش تموم نشده بود و تقریباً پس لرزه هاش بود گفت:

- ببخشید!

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم. دو سه قدم برداشتم که صداشو شنیدم که به ذره خندون بود هنوز.

- مهرباد کجا میری؟ اون کوچه بن بسته!

سرمو بالا گرفتم و دیوار رو به روم رو که دیدم حرصم بیشتر شد و به لگد محکم به به سنگ گنده که جلوی پام بود زدم که باعث شد

شصت راست پام درد بگیره و دادم بره هوا! خم شدم و همراه با آه و ناله پامو از روی کتونی می مالیدم.

رویا سریع خودشو بهم رسوند و دستشو سریع دور بازوی چپم حلقه کرد و آرام گفت:

- ای دیوونه چی کار کردی؟! خیلی درد داره؟

نمی دونم چی شد که یهو تموم درد پام از یادم رفت! کلا داغ شدم و فقط با بالا دادن سرم گفتم:  
نه خوبم!

صاف و ایستادم و خیره به پیرزنی که رو به رومون ایستاده بود و با یه پلاستیک سیاه داشت مثل جادوگر خبیث داستان سفید برفی نگامون می کرد، نگاه کردم.

رویای جهت نگاهم رو گرفت و پیرزنه رو دید. آروم دستشو از توی دستم کشید و جفتمون با هم شروع کردیم به راه رفتن! وقتی داشتم از کنار پیرزنه رد می شدم یه نگاهی توی پلاستیکش انداختم و وقتی دیدم سبب توشه باعث شد ریز بخندم و احتمال این که این پیرزنه همون جادوگر باشه توی ذهنم قوت بگیره!

- هوم؟

- هیچی!

رویای هم ادامه ش رو نگرفت و با هم ادامه دادیم به راه رفتن.  
به پاساژ بزرگی که جلومون بود خیره شدم و با هم رفتیم داخلش.

\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

با چهار تا پلاستیک که توی دستم بود و کنار رویا که سه تا پلاستیک دستش بود با هم از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.  
پر بودن از لباس و کفش واسه من. البته با یه مقداری خوراکی و وسایل واسه پر کردن یخچال بدبختمون!  
کیسه ها رو توی صندوق عقب گذاشتیم و سوار ماشین شدیم.  
جفتمون ساکت بودیم. رویا رو نمی دونم اما من داشتم به روز خوبی که باهاش گذروندم فکر می کردم. دستمو روی چونم کشیدم و از صاف و بدون ریش بودن صورتم حس خوبی بهم دست داد!  
موهام که الان یه مدل باحالی که اسمشو نمی دونم داشت رو توی آینه دیدم و یاد وقتی افتادم که از آرایشگاه بیرون اومدم و رویا با خنده دستشو توی موهام کرد و موهامو به هم ریخت.

نگاه به کتونیم کردم و یاد وقتی افتادم که بندش باز شده بود و رویای جوگیر مثل مامانا خم شد و واسم بندم رو بست و بعدش سه ثانیه زل زد تو چشمام. سه ثانیه ای که رکورد خیره شدنم به رویا بود و اندازه ی سه سال طول کشید!  
روی پیرهنم که یه لکه ی قهوه ای کوچیک بود رو نگاه کردم و یه خنده ی محو کردم! یاد اون بستنی قیفی ای افتادم که همون اول برای معذرت خواهی از من و خوب شدن پام واسم خریده بود و جنگش با من سر این که بستنی رو از دستم بقاپه و نهایتا ریختن بستنی روی لباسم!

به دستم نگاه کردم. هنوز گرمای اون لحظه رو داشتم. لحظه ای که می خواستم یکی از پلاستیک های لباس رو از دستش بگیرم و دستش با دستم تماس پیدا کرد و این دفعه برخلاف همیشه دستم رو مثل دیوونه ها نکشیدم و چند ثانیه ای به همون منوال توی آسمون بودم!

به رویا نگاه کردم و به لجاجیمون سر این که اون سویشرت مشکیه قشنگ تره یا خاکستریه و آخرش تسلیم شدن من به خواسته ی اون و البته تشکر رویا از من با یه لبخند جادویی و یه چشمک!

تمام اتفاقای امروز مثل یه فیلم Romance داشت از جلوی چشم می گذشت.

حسم خیلی خوب بود. تقریباً هیچ وقت توی زندگیم همچین حسی نداشتم!

آروم سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم و به این فکر کردم که چقدر از صبح قشنگ تر شده.

این بار برخلاف صبح از نگاه کردنش خجالت نمی کشیدم!

آروم برگشت سمتم و خیره شد توی چشمام.

ضربان قلبم که از ضربان قلب گنجشک هم سریع تر شده بود. نتونست مانعم بشه از خیره شدن بهش.

یه دفعه یه صدای بلند شنیدم و یه تکون شدید به سمت جلو خوردم.

صدای مچاله شدن آهن و خورد شدن شیشه و بوق ممتد ماشین.

و آروم چشمام سیاهی رفت.

درد شدیدی توی سرم بود.

حس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی روی سرم گذاشتن.

خواستم چشممو باز کنم اما فقط تونستم نیمه بازشون کنم و دور و برم رو به صورت تار ببینم.

بوی الکل شدید، اولین چیزی بود که توی اون فضا حس کردم.

یه کم دیگه به خودم فشار آوردم تا تونستم چشمامو کاملاً باز کنم.

سرم رو به سختی یه کم چرخوندم تا تونستم دور و برم رو ببینم.

فهمیدم که اون جا یه بیمارستانه و روی تختش خوابیدم.

چند دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده و این جا کجاست.

اول تصادف یادم اومد و بعدش تموم اتفاقات دیشب.

بدون این که دست خودم باشه، ناخودآگاه زیر لب گفتم:

- رویا!

سریع افکار زیادی به ذهنم هجوم آوردن.

الان کجاست؟ سالمه؟ حالش خوبه؟

رشته ی این افکار با صدای یه زن پاره شد.

- سرکار مثل این که به هوش اومد.

ها؟ سرکار دیگه چی؟

ورود یه مرد با پیراهن سبز کمرنگ به داخل اتاق، جواب این سوالم رو داد.

با یه کاغذ که توی دستش بود بالای سرم وایساد و شروع کرد به حرف زدن.

- آقای مهرداد ترابی؟
- سرم رو به سختی به سمتش برگردوندم.
- بله! اسممو از کجا می دونین؟
- یه چیزی توی کاغذش یادداشت کرد و بدون این که نگاه کنه گفت:
- کارت شناساییت توی جیبیت بود!
- مردیکه ی شاسکول! خب وقتی توی جیبم بود و می دونی اسمم چیه، چرا الکی می پرسی؟! تو همون حالت که سرش توی دفتر بود ازم پرسید:
- می دونی الان چرا این جایی؟
- سرمو به نشونه ی تایید به سمت پایین تکون دادم و گفتم:
- تصادف کردم.
- یه چیز دیگه توی کاغذش یادداشت کرد و برای اولین بار توی چشمم نگاه کرد.
- دیشب ساعت ده و نیم کجا بودی؟
- مرکز خرید!
- منظورم زمان تصادفه!
- کلافه نفسمو بیرون دادم.
- خب معلومه! توی ماشین دیگه!
- خودکار آبی که توی دستش بود رو چرخوند و گفت:
- اون وقت با کی؟
- جریان چیه؟ همش دارین ازم سوالایی رو می پرسین که خودتون جوابش رو می دونین! خب مگه خودتون توی ماشین پیدام نکردین؟
- پس حتما می دونین با کی بودم و دیدینش!
- یه لبخند کج و کوله تحویل داد و گفت:
- اتفاقا چون این یکی رو ندیدم و نمی دونم، ازت پرسیدم. دیشب توی یه ماشین پیدات کردیم که جای راننده هیچ کسی ننشسته بود. قبل از تصادف کی کنارت بود؟!
- یه لحظه مغزم متوقف شد! به هیچی نمی تونستم فکر کنم!
- پس رویا چی شده بود؟ نکنه واقعا رویا بود! نکنه ... نکنه این چند روز خواب بودم!
- آقای ترابی؟
- این صدا رشته ی افکارم رو پاره کرد و باعث شد با تکون دادن سرم به دو طرف بگم:
- بله؟
- جواب سوالم رو ندادین. دیشب قبل از تصادف کی همراهتون بود؟

تمام سعیم رو کردم که گوشام قرمز نشن و دروغی که میگم واقعی جلوه کنه!

- چیزی ... چیزی از دیشب یادم نیاد. فقط همون تصادف یادمه.

دستم رو روی قسمتی از سرم که بانداژ شده بود گذاشتم و ادای کسایی که دچار فراموشی شدن رو در آوردم و با لحن کسی که حافظه شو

از دست داده، ادامه دادم:

- چیز دیگه ای یادم نیست!

\*\*\*

دستامو توی جیبم فشار داده بودم و توی پیاده رو راه می رفتم.

شب سردی بود. با هر نفسی که می کشیدم، می تونستم بخاری که از بینیم میاد بیرون رو بینم!

خوشبختانه آسیب چندانی از تصادف ندیده بودم و فقط یه شب استراحت توی بیمارستان و یه بانداژ روی سرم. برای ترخیصم از اون جا

کافی بود!

تصادف هم فقط یه خرج کوچیک روی دستم گذاشت که حساب بانکی پدر عزیزم به کمک اومد و پرداختش کردم و به دلیل این که

خونواده ای نداشتم و پلیس هم دلیلی واسه بازداشتم نداشت، ولم کردن که برم!

اما هیچ کدوم از اینا واسم مهم نبودن. رویا! رویا واقعا چی بود؟

رویا بود یا این که رویا بود؟

سرمای شدید هوا باعث شده بود که صدای به هم خوردن دندان هام رو بشنوم.

شوق زودتر رسیدن به خونه و پیچیده شدن توی پتو باعث شد که قدم هام به سمت خونه تندتر بشه.

اون وقت شب هیچ ماشینی توی خیابون نبود که برسونتم.

از بس فکر و خیال رویا توی سرم رژه می رفت که نفهمیدم کی دم در خونمون رسیدم!

خوشبختانه کلید همراهم بود. در رو باز کردم و پامو تو حیاط گذاشتم!

یه حس سرمای شدید که می دونستم این دفعه از سرمای هوا نیست، توی کل وجودم پیچیده شد!

با هر قدم که بر می داشتم این حس بیشتر جون می گرفت!

حسی که چند روزی بود تجربه ش نکردم. چند روزی بود که گم شده بود و جای خودش رو به یه حس جدید داده بود. یه حس شیرین! یه

حس رویایی!

یه نگاه به کل حیاط انداختم. درختای بلندی که توی فصل زمستون برگ هاشون رو از دست داده بودن توی شب نمای ترسناکی داشتن.

حداقل برای من ترسناک بودن!

تصور این که با شاخه های بلندشون بهم حمله کنن باعث شد بقیه راه تا ورودی سالن رو بدوم و سریع در رو با کلید باز کنم.

همین که رفتم توی سالن، یه موج هوای گرم بین استخونام پیچیده شد که حالم رو کمی بهتر کرد.

گرسنم بود ولی حس و حال خوردن چیزی رو نداشتم.

اصلا انگار حس و حال زندگی رو نداشتم!

با قدمای خسته به سمت اتاقم رفتم و رو به روی کمد ایستادم. لباس هام رو در آوردم و یه تی شرت گشاد و یه شلوارک راحت تنم کردم و آماده شدم که برم و بخوابم.

خوشبختانه خونه اون قدری گرم بود که با این لباسای کم، احساس سرما نکنم و بتونم راحت بخوابم.

خودمو تقریبا پرت کردم روی تختم و پتو رو به دور خودم پیچیدم.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم و فقط بخوابم.

اما دقیقا وقتی که می خوابم فقط بخوابی، خوابیدن سخت ترین کار ممکنه!

فکر و خیالای مختلف یه لحظه هم امونم نمی داد. هر چقدر جهت خوابیدنم رو عوض می کردم و توی پتو به خودم می پیچیدم فرقی نداشتم!

این جور مواقع فقط یه کار بود که می تونست کمکم کنه و به دادم برسه! حموم!

از تختم اومدم پایین و شلوارک و تیشرت رو در آوردم و فقط با یه شورت راهی حموم شدم.

همین که در حموم رو باز کردم، صحنه ای رو دیدم که باعث شد سه بار پشت سر هم از عمق حنجرم داد بزنم و سریع با دستپاچگی در رو ببندم و بیام بیرون.

حس می کردم بدنم داغ داغ شده.

سریع دویدم سمت اتاقم و پتو رو دور خودم پیچیدم و همراه با نفس نفس زدن شدید و تپش قلب دو هزار تا در ثانیه، به این فکر کردم که رویا توی حموم داشت چی کار می کرد!

همون طور زیر پتو به خودم پیچیده بودم و نفس نفس می زدم. یه کمی هم می لرزیدم.

خدا خدا می کردم که توی این وضعیت با رویا رو به رو نشم. خوشبختانه رویا هم فهمید که توی این حال تو اتاق نیاد واسه جفتمون بهتره!

نمی دونم از اون لحظه چقدر گذشت که خوابم برد ولی وقتی صبح شد از شدت گرما، خیس عرق شده بودم.

خواستم برم حموم و یه دوش بگیرم که یهو جریان دیشب یادم اومد! کلا حموم رفتن رو بی خیال شدم و راهم رو آروم به سمت سالن گرفتم. در جست و جوی رویا!

خبری ازش نبود. این دختره هم مثل جن می مونه ها! یه بار نشد مثل آدم بینم یه جا باشه. همیشه یهوپی. هیــــــــــــن!

این صدایی بود که با شنیدن صدای سلام کردن رویا، ازم بلند شد. البته با یه لرزش و یه پریدن کوچولو!

به طرفش برگشتم و دیدم روی مبل نشسته و با یه کاغذی که توی دستشه بازی می کنه! مثل یه بچه دبستانی مودب که معلمش رو دیده آروم زیر لب بهش سلام کردم.

جوابم رو داد ولی این دفعه نه بهم خندید و نه از اون نگاه های عجیب بهم کرد!

خوبی؟

- مرسی!

انقدر آروم جواب دادم که شرط می بندم صدامو نشنید!

با چشم به سرم اشاره کرد و گفت:

- سرت؟

دست راستم رو به سمت بانداژ شده ی سرم بردم و بعد از یه کم مالیدنش تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده!

تو همون حالت سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

- خوبه.

سرمو پایین انداختم و سریع گفتم:

- اون شب بعد تصادف یه دفعه کجا غیبت زد؟

و بعدش سریع شروع کردم به شکوندن قلنجای انگشت دستم!

سرم پایین بود و نمی تونستم بینمش، فقط صداش رو می شنیدم که یه کمی لرزش داشت:

- اولش ... اولش مطمئن شدم که حالت خوبه و اتفاق بدی واست نیفتاده. بعد یه جوری خودمو گم و گور کردم. تو اون وضعیت ... تو اون وضعیت

وضعیت اگه ما رو با هم می گرفتن هیچ توضیحی نداشتیم که بدیم!

به حرفاش فکر کردم. خب راست می گفت ولی ول کردن من تو اون حالت نامردی بود. اصلا چجوری تونست بدون این که جلب توجه کنه

از اون جا در بره؟! یه کمی هم غیر عادی بود.

کلا وجودش الان رو به روی من روی این مبل دو نفره ی سیاه چرمی غیر عادی بود. چه برسه به کارایی که می کرد و حرفایی که می زد!

- رویا تو واقعی هستی؟

انقدر ناگهانی این سوال رو پرسیدم که بدبخت شوکه شد و تقریباً سرش با سرعت نور به سمت سرم چرخید و گفت:

- چی؟

به تنه پته افتاده بودم.

- منظورم اینه که تو یه دفعه ظاهر میشی و ... اصلا ...

لبامو جویدم و ادامه ی حرفم رو خوردم.

دستش رو توی موهای بلندش فرو کرد و گفت:

- اصلا چی؟!!

- اصلا ... اصلا نمی دونم از کجا پیدات شده. منظورم اولشه؛ اول اول.

- خودمم یادم نیست!

از جوابش شوکه شدم! یه دلیل دیگه به غیر واقعی بودنش اضافه شد!

یعنی واقعا منشا این آدم که رو به روی من نشسته، همون جملاتی بود که من توی دفترم نوشتم؟ باید اینو بهش بگم؟ نه! صد در صد نه!

می ترسیدم، خیلی هم می ترسیدم! از این که از دست بدمش، می ترسیدم. هیچ جوری هم نمی تونستم خودم رو گول بزنم که داشتنش از

نداشتنش بهتره! پس باید سر می کردم. حتی اگه ندونم از چه جهانی اومده!



از جام پا شدم و راهم رو به سمت اتاقم پیش گرفتم. روحیه م از صبح بهتر بود. همین که می دیدم سالمه و این که بعد از اتفاق دیشب، دوباره تونستیم بدون رودرواسی و خجالت با هم حرف بزنیم، خیلی خوب بود!

داشتم از کنارش رد می شدم که بلند شد و همین باعث شد ناخودآگاه به قدم بپرم!

ریز خندید ولی سریع خودش رو جمع کرد. کاغذی که دستش بود رو نشونم داد و گفت:

- یکی از دوستانم به مناسبت نامزدیش امشب به مهمونی گرفته. من و هم ... یعنی ما رو هم دعوت کرده. شب حتما آماده باش که با هم بریم.

سریع به همه ی جنبه های رفتن یا نرفتن فکر کردم. با رویا مسلما خوش می گذشت. اعتماد به نفسم هم نسبت به قبل بیشتر شده بود. با لباسایی که خریدم و اصلاحم هم به کمی قیافه ی انسان ها رو پیدا کرده بودم!

همین باعث شد که به باشه بگم و برم سمت اتاقم و به این فکر کنم که امشب چه بلاهایی قراره سرم بیاد!

روی تختم نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که امشب رو چجوری باید سر کنم!

یعنی امشبم مثل دفعه ی قبلی که با رویا بیرون رفتم خوش می گذره یا دوباره سوتی هامو باید بشمارم؟!

اوپس حالا بین اون همه آدم چی کار باید بکنم؟! حالا دفعه ی قبلی فقط من بودم و خودش. خب به فضاهای شلوغ عادت ندارم! دلم می خواست به رویا فحش بدم اما کلا به فحش دادنم عادت نداشتم!

\*\*\*

صدای تپش قلبم که سهله، حتی حرکت قلبم رو هم از زیر پیراهنم می تونستم حس کنم که سعی داشت دکمه های پیرهنم رو باز کنه و بپره بیرون و بزنه توی سرم و بگه تو الان این جا چی کار می کنی الاغ؟!

اصلا تصمیمم از همون اولم اشتباه بود! آخه مهرداد تو رو چه به این مهمونیا!

دیگه واسه پشیمونی از تصمیمی که گرفته شده خیلی دیر بود! چون الان توی لباسی که رویا واسم انتخاب کرده بود، بودم و دقیقا جلوی در منزلی که باید توش می رفتیم ایستاده بودم. صدای موزیک تا بیرون می اومد!

یه لحظه فکر کردم اگه این جا هم پلیس بریزه و دوباره ما رو بگیرن چه شود!

با صدای رویا به خودم اومدم.

- مهرداد؟

- هم؟

- نمی خوام زنگ درو بزنی؟

- ها؟

- زنگ! در! انگشتتو روی اون دکمه فشار میدی و بعد این در رو باز می کنی!

اصلا حس خندیدن نداشتم. انگشتم رو در حالی که می لرزید به زنگ نزدیک کردم و آروم فشارش دادم.

\*\*\*

با صدای رویا به خودم اومدم.

یه تکونی خوردم و گفتم بله؟

- نزدیک غروبه آماده میشی که بریم؟

- سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و با گفتن اوهوم، باعث شدم یه لبخند بزنه که دلم با سرعت هزار متر بر ثانیه سقوط کنه کف قالی!

خواست برگرده و درو ببنده که سریع گفتم:

- راستی؟!

سریع برگشت:

- هم؟

نمی دونستم حرفم رو چجوری بزنم. مثل همیشه یه نفس عمیق کشیدم و چشممو بستم و سریع حرفمو زدم.

- راستش نمی دونم ... راستش نمی دونم امشب چی باید بپوشم. میشه ... میشه کمک کنی؟

با لبخند وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست!

\*\*\*

در رو پشت سرش بست و وارد حیاط بزرگ خونه شدیم.

صدای آهنگ که حالا بلندتر شده بود رو به وضوح می شنیدم:

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

بینم هر شب رویای چشماتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که می دونی دوست دارم

چقدر خوبه که حالم رو تو می دونی

همه حرفامو از نگام تو می خونی

تو دلواپسیام هستی کنار من

می دونم قدر این عشقو تو می دونی

کل حیاط به زیبایی و با رنگ های مختلف چراغونی شده بود. چیزی که زیبایی رو چند برابر می کرد درختای زیادی بودن که به زیبایی

چراغونی شده بودن و تعدادشون هم خیلی بود.

حدود پنجاه متر جلوتر، ساختمون اصلی دیده می شد که انتهای حیاط قرار داشت.

یه ساختمون ویلایی با نمای سنگی که دیواراش به رنگ شکلاتی بودن با سقف شیروونی و یه اتاق زیر شیروونی که یه پنجره ی دایره ای زینت بخشش شده بود!

در ورودی ساختمون اصلی هم چوبی و هم رنگ چوب های سقف بود که به زیبایی ساختمون اضافه کرده بود. دو طرف در، دو تا باغچه ی خیلی کوچیک با گل های رز رنگاوارنگ بود که با لامپای ریزی که روی سنگ های باغچه کار گذاشته بودن، فوق العاده زیبا شده بود!

تقریبا نصف راه رو اومده بودیم و این چند قدم اندازه ی یه ساعت واسم طول کشیده بود. یه لحظه حس کردم یه چیزی دور آرنج راستم پیچیده شد! دستم رو سریع کشیدم و فهمیدم اون یه چیز دست رویا بوده! با دستپاچگی عذرخواهی کردم و سعی کردم آروم باشم. دوباره آروم و با احتیاط طوری که انگار من یه کروکودیل گرسنه ی سومالیایی هستم، دستش رو دور آرنجم انداخت و ادامه ی راه رو به اون حالت رفتیم!

حالا دیگه به در چوبی رسیدیم! حالا انگار به دروازه ی نارنیا رسیدیم!

\*\*\*

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و پیچوندمش. رو به روم کلی لباس بود که اصلا نمی دونستم واسه امشب کدومش رو باید انتخاب کنم. خیلی مودبانه دو قدم عقب تر رفتم و انتخاب رو به دست رویا سپردم!

جلو رفت و یه پیراهن مردونه سرمه ای به اضافه یه کت و شلوار خاکستری تیره که با هم خریدم بودیم رو بیرون آورد و جلوم گرفت. تا حالا لباس رسمی نپوشیده بودم حتی یه پیرهن مردونه!

- تا حالا ... امم ... من تا حالا لباس رسمی نپوشیدم!

همون طور که دستاش جلو بود، شونشو انداخت بالا و با حرکت چشماش بهم گفت که باید همینو بپوشی! حرفی نبود. خودم ازش کمک خواسته بودم و حالا هم باید حرفشو گوش می دادم!

لباسا رو از دستش گرفتم. با یه کم من من کردنم فهمید که باید از اتاق بره بیرون تا لباسمو عوض کنم. داشتم خودم رو توی آینه می دیدم و به این فکر می کردم که یه لباس چقدر می تونه روی تیپ و قیافه تاثیر داشته باشه! به اینم که رویا چقدر با سلیقه س فکر می کردم!

فقط یه مشکلی بود که توی کت به هیچ وجه احساس راحتی نمی کردم و کلا به شخصیتم نمی خورد! درش آوردم و انداختم روی تختم. بالاخره از آینه دل کندم و برگشتم تا نظر رویا رو راجع به خودم پپرسم. ای بابا این بازم که غیبت زد!

از اتاقم اومدم بیرون و دیدم در اتاق بغلی، اتاق پدر و مادرم نیمه بازه.

از لای در نگاهش کردم. پشت میز آرایش نشسته بود و داشت یه چیزی مثل برس رو به مژه هاش می زد. فهمید دارم نگاهش می کنم و از توی آینه یه لبخند برام زد. منم مثل اسکلا سریع پشت در قایم شدم و درو بستم. صدای تپش قلبم حتی از صدای خنده ی رویا که از این حرکت بلند شده بود، بلندتر شده بود!

تصمیم گرفتم برای بیشتر ضایع نشدن، همون جا بمونم تا خودش از اتاق در بیاد و بریم!

بعد از حدود پونزده دقیقه از اتاق بیرون اومد و با نگاه اولش، حدود پونزده ثانیه کلا قفلم کرد! کاملاً بی حرکت مونده بودم و داشتم به نقطه ی رو به روم که مطمئن هم نیستم رویا بود، نگاه می کردم! هنگ به معنای تمام!

\*\*\*

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و خواستم که بازش کنم. دست رویا هم همزمان با من به سمت در اومد و باعث شد یه برق ولتاژ بالا از کل بدنم بگذره اما یه گرمای خاصی داشت که باعث شد دستم رو از روی در بردارم فقط به گاز گرفتن لبم از داخل و سرخ شدن صورتتم بسنده کردم!

یه لحظه نگاهم کرد و نود درجه چرخید تا رو به روم وایسه. دستاشو به طرف گردنم برد. می خواستم جا خالی بدم اما کلا قفل شده بودم و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم!

دستش به طرف یقه ی کتم رفت و بعد از مرتب کردنش، دو بار آروم رو یقه م زد و یه لبخند با چشمک بهم زد. دیگه تمومه! فشارم افتاد! باید فکر آمبولانس باشیم!

با سر پایین دستم رو با شک به طرف دستگیره بردم تا بازش کنم. یکی دو بار هم وسطش مکث کردم تا اگه رویا می خواد باز کنه، دوباره دچار برق گرفتگی نشم!

خندید و گفت:

- نترس، بازش کن!

یه خنده ی خفه کردم و دستمو سمت در بردم که بازش کنم. با صدای پخ کردن رویا دو متر پریدم هوا و رویا زد زیر خنده! زیر لب به طوری که مطمئن بودم نمی شنوه گفتم کوفت! خوشبختانه نشنید. بین خنده هاش در خود به خود باز شد و یه مرد و زن رو دیدم که با لبخند رو به رومون ایستادن.

\*\*\*

- الو! کجایی؟

هنوزم قفل بودم!

یه مانتوی سرمه ای تنش بود و یه جین بین آبی و طوسی نسبتاً کمرنگ هم پوشیده بود. شال طوسی نسبتاً کمرنگ با طرح پلنگی سرمه ای هم سرش بود که دور طرح هاش خط مشکی بود. یه کیف سرمه ای نسبتاً بزرگ هم روی دوشش بود که یه نوار کلفت طوسی پلنگی داشت!

با انگشتش دماغم رو گرفت که باعث شد به خودم پیام و بدون این که دست خودم باشه، کاملاً ناخودآگاه، این کلمات ازم خارج شه:

- خیلی خوب شدی!

برای اولین بار توی این رابطه ی چند روزمون دیدم که رویا سرخ بشه! سرش پایین بود و زیر لب گفت:

- مرسی.

سریع سرش رو به سمتم گرفت. چشم راستش رو ریز کرد و با یه نگاه تقریباً تهدید آمیز پرسید:

- کت؟

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

- هم؟

- کتت کو؟

- روی تخت!

دست راستش رو روی کمرش گذاشت و با همون نگاه تهدید آمیزه نفسش رو بیرون داد و رفت توی اتاقم و ده ثانیه بعد با کتم بیرون اومد. طوری که انگار من یه بچم، پشتم ایستاد و دستمو گرفت و کت رو تنم کرد. رو به روم ایستاد و با یه نگاه تحسین آمیز، مهر تایید رو روم زد!

\*\*\*

زنی که رو به رومون بود با یه صدایی شبیه جیغ و داد، رویا رو محکم توی بغلش گرفت و مرده هم دستشو به سمتم دراز کرد. دو ثانیه طول کشید تا بفهمم باید باهاش دست بدم! دستم رو محکم توی دستش فشار داد و با لبخند گفت:

- خیلی خوش اومدی.

بعد روشو سمت رویا کرد و دستش رو سمتش دراز کرد!

با تعجب نگاهم رو ازش به سمت رویا چرخوندم و منتظر موندم که دستش رو پس بزنه اما حرکتی که کرد باعث شد چشمام از تعجب گنده تر شه و با حرص نفسم رو از بینیم خارج کنم.

یه چیزهایی بعدش داشتن به هم می گفتن که اصلا نمی فهمیدم. کلا حواسم نبود فقط از لا به لای حرفاشون فهمیدم که رویا منو معرفی کرد و تبریک می گفت و از این حرفا.

حرفاشون که تموم شد و رفتن داخل سالن اصلی. رویا یه ضربه ی آروم با انگشتش به پهلوام زد و با حرکت سر و چشماش پرسید چیه؟ زیر لب گفتم:

- هیچی!

و پشت سر دوستای رویا حرکت کردم و رفتم داخل!

- مهرداد! مهرداد صبر کن کجا میری؟ مهرداد با توام!

این جمله آخری رو تقریبا با حالت جیغ گفت ولی اصلا واسم مهم نبود. از عصبانیت داغ داغ شده بودم و حرکت گلبول های قرمزی که پوست صورتم رو قرمز کرده بودن رو دقیقا حس می کردم!

روی پله ی آخری رسیده بودم که دستم رو کشید و برم گردوند طرف خودش.

حالا توی فاصله ی پنج سانتیم ایستاده بود و نفسامون به هم می خورد اما اصلا توی شرایطی نبودم که چنین چیزی بخواد روم تاثیر بداره!

حتی اون رژ قرمزش که هنوز براق بود نمی تونست یه ذره از عصبانیتم کم کنه!

نفسمو محکم بیرون دادم و برگشتم که برم ولی باز دستمو محکم کشید و منو چرخوند سمت خودش.

برگشتم و با عصبانیت دستشو پس زدم که باعث شد زیر پاش خالی بشه و از پله ها بیفته پایین.

تا پایین پله ها که رسید تقریبا سه تا ملق زد!

اولش عین کسایی که خشک شده باشن همون جا ایستاده بودم حتی حالت دستم تغییر نکرده بود و توی هوا بود!

نفسام خیلی سنگین شده بودن و میشه بگم که احساس خفگی داشتم! لبامو باز کردم تا چیزی بگم اما حرکت لبای یه

ماهی بود!

دست و پام می لرزید و سردرد عجیبی داشتم. این چه غلطی بود که من کردم؟!

یعنی ... یعنی مرده بود؟

لرزش دست و پام رو به وضوح حس می کردم. آروم یه قدم به پایین برداشتم.

- ر ... رو ...

حتی جرأت این که اسمشو کامل صدا بزنم نداشتم.

قدم های بعدیم رو یه کم تندتر برداشتم و خودمو سریع بهش رسوندم.

رو به پشت روی زمین افتاده بود و موهای قهوه ایش دو طرفش پخش شده بود!

آروم دستم رو بهش نزدیک کردم و روی شونش گذاشتم. دستم طوری می لرزید، انگار که می خواستم روی سیم برق دویست کیلو ولتی

بذارمش!

آروم تکونش دادم و صداش زدم اما صدایی نشنیدم. نه حرکتی و نه صدایی.

- رویا ... رویا لطفا پاشو. ببخشید اشتباه کردم. ازت عصبانی نیستم.

لرزش صدامو کاملا حس می کردم. نمی تونستم جلوی ریزش اشکی که می خواست از چشمم سقوط کنه رو بگیرم.

برش گردوندم تا صورتش رو ببینم. موهاشو از جلوی چشمش کنار زدم. خوشبختانه صورتش زخمی نشده بود. پس چرا جواب نمی داد؟!

یه کم بیشتر تکونش دادم و در حالی که اشکام سرریز شده بود صداش زدم.

- رویا تو رو خدا پاشو.

جواب نمی داد. بزرگ ترین آرزوم تو اون لحظه این بود که با خنده پاشه و بگه که داره شوخی می کنه ولی شوخی نبود!

چرا این کارو کردم؟ رویا که حقش این نبود. مگه چی کار کرده بود؟ فقط لباسش یه مقداری کوتاه و قرمز و طرح دار و توی دید و تابلو

بود!

- پـخ!

یه جیغ زدم و با تمام شدت پریدم عقب. دستمو گذاشتم روی قلبم و با شدت داد زدم:

- دیـونه ی گاو!

آروم بلند شد و دستشو گذاشت پشت سرش:

- خودت دیوونه ای. زدی داغونم کردی حالا جای معذرت خواهیته؟

لبمو آروم گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین.

- در ضمن این به اون دفعه ای که دستتو نبریده بودی و منو ترسوندی در!  
راست می گفت خب!

حسم جوروی بود که نمی دونستم باید واسه این شوخی خرکی ... نه این شوخی احمقانه ی سوپر خرکی ازش ناراحت باشم یا از این که هنوز سالمه و هنوز نفس می کشه خدا رو شکر کنم!

با شنیدن صدای آروم سرمو بلند کردم و چشمامو تو چشاش دوختم.

- مهاد؟

- بله؟

- اونا واقعا اشکن؟

سریع دستمو روی چشم کشیدم و پاکشون کردم. چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

- مهاد یه سوال پپرسم؟

همون طور که سرم پایین بود جوابشو دادم.

- پپرس.

- نگام کن و جواب بده لطفا.

نگاهش کردم.

- امشب واسه چی از دستم عصبانی شدی؟

سریع سرخ شدم. یا خدا الان چی باید بهش بگم؟!

- میشه جواب ندم؟

احساس می کردم قلبم دقیقا اومده توی دهنم!

ابروهاشو با شیطنت داد بالا و گفت:

- نچ!

از خودم همین سوال رو پرسیدم. واقعا چرا ازش ناراحت شده بودم؟ خب ... خب نمی دونم! تا حالا واقعا توی این موقعیت قرار نگرفته

بودم که دلیلشو بدونم!

- اهم! اهم!

با صدای سرفه ای که کرد یه تکونی خوردم و به خودم اومدم.

- ها؟

حالا دیگه دستش رو زیر چونه ش گذاشته بود و طوری که انگار من یه فیلم هالیوودیم داشت نگاهم می کرد!

- آقای مهاد ترابی، بنده منتظرم تا جوابم را بدهید. می شود این لطف را در حق من بنمایید؟

هه! اینم تو این وضعیت شوخیش گرفته بود! من بیچاره مثل خر تو گل مونده بودم اون وقت این داشت مزه می پروند!

اصلا مرگ یه بار شیونم یه بار! بذا بهش بگم چه مرگم بود شاید بی خیالم شه.

نگاهش کردم و به نفس عمیق کشیدم. تا می خواستم شروع کنم به حرف زدن، داغ شدن کل صورت من رو حس کردم.  
- خب ...

همین کلمه تنها چیزی بود که تونستم از ذهنم خارج کنم!  
با چشمای کنجکاوی که بهم خیره شده بود جوابمو داد.  
- خب؟

دلمو زدم به دریا. منو نمی خواد بکشه که! فوقش یه ذره بهم می خنده و ضایع میشم. اتفاقی که توی این چند روز گذشته خیلی افتاده!  
- امم خب ... خب دوست دارم ... یعنی ... دوس ندارم ... دوس ندارم کسی جز من خوشگل بودنتو ببینه!

تنها چیزی که توی اون شرایط به ذهنم رسید همین بود! کسی جز من خوشگل بودنتو ببینه! پوف بازم گند زدی که آقا مهرداد!  
قبل از این که صدای خندیدنش رو بشنوم یا چیزی بگه یا سرخ تر از اون که هستم بشم، از جام بلند شدم و سریع راه اتاقم رو پیش گرفتم!

به عادت بچگی هام که هر وقت خرابکاری می کردم می رفتم زیر ملحفه و قایم می شدم، همین کارو انجام دادم و به صدای تند نفس هام و تپش قلبم گوش دادم.

خوشبختانه شعور رویا در حدی بود که توی اون شرایط تقریباً سختی که داشتم، نخواد تنهاییم رو به هم بزنه!

کم کم داشتم آرام می شدم که با صدای زنگ در خونه از جام پریدم!

یه جمله ی فوق العاده کلیشه ای توی ذهنم اومد «یعنی کی میتونه باشه؟!»

گوشامو تیز کردم و صدای رویا رو شنیدم که داشت جوابش رو از آیفون می داد.

- بله! بله! شما؟ خواهش می کنم حتما. من خودم الان میام دم در ازتون می گیرم!

دوباره تپش قلبم چسبید به سقف. چی رو می گیره؟ کی بود که پشت در بود؟ فضولیم بدجوری گل کرد!

سریع رفتم پشت پنجره ی اتاقم و پرده رو زدم کنار. دیوار حیاطمون طوری بود که پشت در رو نمی تونستم ببینم. نگاهم رو سریع توی حیاط چرخوندم تا رویا رو پیدا کنم! آهان دیدمش. آخیش حداقل این یادش بود که ماتو بیوشه!

مسیر حرکتش تا دم در رو با چشمام دنبال کردم. بالاخره به در رسید و بازش کرد. یه مرد که یه کمی ازم هیكلی تر بود پشت در ایستاده بود. دقیق تر نگاه کردم تا بشناسمش. آه این دیگه این جا چه غلطی می کنه؟!

سامیار لعنتی رو از روی پوزخند مضحکش شناختم. یه چیزی که شبیه یه پاکت بود به دست رویا داد و ازش خداحافظی کرد. نمی دونم چرا ولی حس کردم قبل از رفتن یه نگاهی هم به پنجره ی اتاق من کرد که باعث شد رویا بعد از بستن در، سرشو برگردونه و منو نگاه کنه! با

این حرکتش سریع از پشت پرده اومدم کنار و خودمو انداختم روی تخت!

سلول های فضول بدنم شدیدتر از همیشه به کار افتاده بودن اما یه چیزی از اون خجالت چند دقیقه پیش هنوز توی بدنم بود که نمی داشت برم و از رویا جریانو بپرسم!

دوباره به زیر ملحفه پناه بردم و صبر کردم تا خودش فردا بهم بگه جریان از چه قراره.

روی صندلی، پشت میز صبحونه نشسته بودم و داشتم فکر می کردم. باید یکی از مهم ترین تصمیمات امروزم رو می گرفتم.



انتخابی که توی شروعِ روزم خیلی تاثیر داشت!

باید بین نون تست و شکلات صبحونه و آب پرتقال و بیسکویت یکی رو انتخاب می کردم!

شونمو با بی خیالی بالا انداختم و این جمله رو توی ذهنم گفتم «اگه همشونو با هم بخورم هیچ آسیبی بهم نمی رسه!»

با اشتها شروع کردم به مالیدن شکلات روی نون تست. وقتی سطح نون رو کاملا قهوه ای کردم، یه لبخندی به نون زدم طوری که انگار دارم

بهش میگم حالا شدی آماده ی خوردن!

به سمت دهنم نزدیکش کردم و یه گاز گنده ازش زدم طوری که تموم دهنم پر شد و اطراف لب هام قهوه ای شدن.

- علیک سلام شیکمو!

دستپاچه سرفه کردم و سرم رو به طرف صدا برگردوندم. رویا بود که یه حوله دورش پیچیده بود و داشت موهای صافش رو خشک می

کرد. دیدنش توی اون وضع و به خصوص بالا تنه ی نیمه برهنه ش باعث شد لقمه توی گلویم پیره و از شدت سرفه، حالتی مثل خفگی بهم

دست بده!

داشتم به مرز خفگی نزدیک می شدم که سریع به سمت دوید و سه بار با مشت به پشتم کوبید که باعث شد دردم بیاد و وسط سرفه هام یه

صدایی مثل آی در بیارم اما نهایتا سالم بهتر شد!

دستش رو به سمت آب پرتقال برد و لیوان رو جلوی دهنم نگه داشت. آرام تا آخر خوردم و وقتی حس کردم سالم کاملاً خوب شده با یه

نفس عمیق ازش تشکر کردم.

- خوبی الان مهرباد؟

نگرانیش کاملاً از لحنش مشخص بود.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و ترجیح دادم نگاهش نکنم تا بازم دچار اون حالت نشم. سرخ شدن صورتم و دمای کل بدنم هنوزم

برطرف نشده بود!

بعد از یه نفس عمیق سوال بعدیش رو ازم پرسید:

- هیچ معلومه تو چته؟

یکی دو تا دیگه نفس عمیق کشیدم و بعد از این که حس کردم سالم کاملاً خوب شده، بدون این که اصلاً سوالش رو بشنوم، ازش پرسیدم:

- سامیار دیشب این جا چی کار می کرد؟

انگار که از سوالم شوکه شده بود و توی این شرایط انتظارش رو نداشت!

- کی؟ سامیار؟

سرمو فقط یه ثانیه به سمتش چرخوندم به این نشونه که خودتو به کوچی علی چپ نزن و دوباره به لیوان خالی آب پرتقال خیره شدم و

آرزو کردم که دوباره پر بشه! آرزویی که هیچ ربطی به موقعیت الانم نداشت!

- بله سامیار! همونی که دیشب رفتی دم در و باهاش صحبت کردی!

طوری که انگار که چیز جالبی براش تعریف کرده باشم یه کم خندید و گفت:

- آها منظورت آقای ملکیه!

یه پوزخند گنده زدم:

- اوهو آقای ملکی!

سعی کردم آقای ملکی رو با لحن خودش و با حرص شدیدی بگم. متوجه لحنم شد. هر چند که متوجه شدنش کار زیاد سختی نبود!

- چیزی شده؟

سرمو با بی خیالی تکون دادم.

- نع! نگفتی چی کار داشت؟

رفت سمت تلویزیون و پاکتی که کنارش بود رو برداشت و گذاشت جلوم روی میز.

سعی کردم خودمو خونسرد جلوه بدم و با آرامش رفتار کنم. آروم پاکت رو باز کردم و نامه رو از توش در آوردم و شروع کردم به خوندنش.

وقتی تمومش کردم، آرامش اولیه م از بین رفت و جای خودش رو به یه تپش قلب شدید داد.

نامه رو گذاشتم روی میز و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم.

با قیافه ی کنجکاو بهم خیره شد:

- خب؟ حالا چی؟

شونه هامو انداختم بالا که این یعنی نمی دونم!

- مهـراد!؟

نگاهش کردم و اول از همه چشمای معصومش مجذوبم کرد.

- خواهش می کنم! بیا بریم، خیلی خوش می گذره. باشه؟

آروم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب گفتم:

- این عادلانه نیست!

سرشو با کنجکاوای تکون داد و با حالت سوالی گفت:

- هـوم؟ چی؟

خجالت رو کنار گذاشتم و طبق عادت همیشه بعد از یه نفس عمیق بهش خیره شدم و گفتم:

- همین که همیشه با نگاهت ... با نگاهت تسلیم می کنی!

پایین رو نگاه کرد و آروم گوشه ی لبش رو گاز گرفت.

بعد از چند ثانیه سرش رو بالا گرفت و بعد از این که با حرکت سر، موهاشو از سمت راست سرش به سمت چپ فرستاد گفت:

- خب حالا این یعنی این که میریم؟

نیازی نیست که به خودم یاد آوری کنم با این حرکتش چقدر ضربانم بالا رفت. فقط با دستپاچگی سرم رو تکون دادم و با رفتن به مهمونی

اسرار آمیز خانواده ی ملکی موافقت کردم!

سه بار صدای کوییده شدن انگشتش به در رو شنیدم و بعدشم صداش به گوشم رسید:

- مهرداد حاضری؟

یه بار دیگه خودم رو جلوی آینه چک کردم. اولین باری بود که داشتم به این جدیت، خودم رو واسه رفتن به جایی آماده می کردم. این دفعه با مرکز خرید و یا مهمونی قبلی که با رویا رفتم فرق داشت.

رویا می گفت که بهمون خوش می گذره، اما سامیار رو در حدی می شناختم که مطمئن باشم دعوت اون ازم، واسه ی خوش گذرونی نباشه و نیت های شوم تری توی سرشه.

دو ضربه ی دیگه ای که به در خورد، باعث شد با تکون دادن سرم از این فکرا بیرون بیام و یه دستی توی موهام که با یه ساعت زحمت تقریبا صافش کرده بودم بکشم و با یه نگاه دیگه به شلوار کتان خاکستری و بلوز آستین بلند هم رنگش و کت اسپرت مشکی که روش پوشیده بودم، راضی از تیپی که زده بودم برم سمت در و بازش کنم.

دستاش بالا اومده بود تا دوباره به در تقه بزنه. با دیدن من توی همون حالت موند و یه لبخند به آرومی روی لبش نقش بست.

دستای منم همون طوری روی دستگیره ی در مونده بود و با تعجبی که حالا واسم عادی شده بود داشتم بهش زل می زدم.

موهای قهوه ای براقش به شدت صاف شده بودن و دو طرف سرش ریخته شده بودن. یه شال سفید با خط های منحنی مشکی دور گردنش بود که احتمالا می خواست روی سرش بذارتش.

یه مانتوی سفید خوش دوخت تقریبا تنگ هم تنش بود که دکمه های کوچیک مشکی داشت و تا یه وجب بالای زانوهاش بود و قسمت پایینش هم چین های ریز داشت. یه شلوار مشکی ساده هم پاش بود.

فکر کنم حدود پنج دقیقه ای بود که بهش خیره شده بودم. نه فکر کنم بیشتر بود! اصلا فکر نمی کنم. توی این شرایط تنها کاری که از پیشش بر نیام فکر کرده.

- خوب شدی.

- خوب شدی.

صدای خنده ی جفتمون بلند شد و رویا با خنده دستش رو توی موهام حرکت داد.

شال رو از روی سرش برداشت و با کج کردن سرش به سمت راست صدام زد:

- مهرداد؟

- بله؟

از توی جیب مانتوش یه گردنبند در آورد و گرفت به سمتم:

- میشه اینو واسم ببندی؟

سرم رو آروم به نشونه ی تایید تکون دادم و بعد از این که گردنبند رو از دستش گرفتم خودش صد و هشتاد درجه برگشت و کل موهاشو با تکون دادن سرش به سمت چپ از پشت سرش زد کنار و توی همون حالت موند.

با این فاصله ی کمی که داشتیم شدت نفس هام خیلی بیشتر از همیشه شده بود و مطمئن بودم که گرمای به پشت گردن رویا می خوره.

به گردنبند که یه زنجیر نازک طلائی با یه قلب کوچیک وسطش بود نگاه کردم و دستامو جلوی گردنش بردم تا واسش ببندم.

به دلیل کوچیک بودن زنجیر گردنبند مجبور شدم خودم رو بهش نزدیک تر کنم تا بتونم با دقت گره ی گردنبندش رو ببندم.

بینیم از عطری که زده بود پر شده بود و مثل مسخ شده ها بدون این که حرکتی کنم همون جا مونده بودم. آروم برگشت ستم و حالا با فاصله ی تقریبا سه سانتی متری که داشتیم می تونستم توی چشماش با دقت زل بزوم. واقعا می تونستم؟ هرگز!

داشتم به پایین نگاه می کردم. خیلی پایین هم نه! تقریبا به قلب گردنبندش زل زده بودم تا بتونم فکر کنم رو از شرایطی که توش هستم منحرف کنم و سعی در آروم تر کردن تپش قلبم داشته باشم.

یه لحظه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. همین که بینم اونم توی چشمام زل زده کافی بود تا دیگه نتونم هیچ حرکتی کنم و لرزش خفیف زانو هام تنها حرکت بدنم باشه. البته علاوه بر جلو و عقب شدن سریع قفسه ی سینه م.

یه لحظه نگاهش رو بین لبام و چشم هام چرخوند و بعدش بعد از یه نفس عمیق که کشید پایین رو نگاه کرد و یه قدم به عقب برداشت. با سری که هنوز پایین بود و با صدایی که به زور می تونستم بشنوم گفت:

- مرسی.

فقط سرم رو چند بار به پایین تکون دادم.

- خب بریم؟

لبام که کاملا خشک شده بود رو با بزونم کمی خیس کردم و بعد از یه نفس عمیق، با یه لبخند نصفه و نیمه گفتم بریم.

\*\*\*

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است ::

صدای Bass موسیقی تا دم درشون می اومد.

قبلا هم می دونستم که این داداشا وقتی خونوادشون میرن قبرس همچین مهمونی هایی می گیرن ولی این که حالا من رو دعوت کرده بودن واسم خیلی عجیب بود.

قبلا حتی یه سلامم بهم نمی گفتن و براشون حکم یه دلک رو داشتم. پس بدون شک دلیل دعوتم خودم نبودم. رویا بود.

انگشت شصتم رو روی دکمه ی آیفون تصویریشون فشار دادم و چند ثانیه بعد در بدون سوالی باز شد.

خیاطشون از حیاط ما کوچیک تر بود، ولی قشنگ تر. اون حس سکون و مردگی خونه ی ما رو نداشت یا شایدم چون این جا واسه من تکراری نبود همچین حسی می کردم.

از پیاده رویی که بین دو ردیف درخت های کاج بلند تعبیه شده بود گذشتیم تا به ورودی اصلی برسیم. صدای موزیک بلندتر شده بود و صدای جیغ و داد یه عده هم بهش اضافه شده بود.

چند قدم دیگه که برداشتم یه پسر جوون از در اومد بیرون و خودش رو به سرعت به ما رسوند. طولی نکشید که بفهمم کیه. سامیار!

پیرهن سفید مردونه ی اسپرت پوشیده بود که روش پر از نوشته های انگلیسی بود. انگار خیاطش اونو با دفتر خاطراتش اشتباه گرفته بود.

دکمه هاش هم به جز دو تای پایینی بقیه باز بودن و تموم پشم و پیلی های بدنش زده بودن بیرون. یه کمی اگه چاق بود با کینگ کنگ

اشتباه می گرفتمش. سه تا گردنبند گنده هم که بیشتر شبیه تسبیح بودن دور گردنش بود. پیرهنش کوتاه بود و شلوارشم چون زیادی پایین کشیده بود، قسمتی از شکمش که شامل نافش میشه بیرون زده بود.

شلوارش هم یه جین کم رنگ بود که روش پر از خراش و پارگی بود و شباهت زیادی به فقیرای شمالی داشت. به اضافه ی یه کتونی قرمز با خطوط سفید که یه لحظه از شباهتش با کتونی رویا خنده م گرفت.

وقتی کاملا بهمون رسید سریع خنده م رو جمع کردم و سعی کردم به موهاش که خلاف جاذبه ی زمین بودن و کاملا سیخ بودن نگاهی نکنم تا باز خندم نگیره.

با یه لبخند گشاد اول به سمت رویا سلام کرد و دستش رو دراز کرد تا باهاش دست بده.

یه اهم کردم و سریع دستم رو سمتش دراز کردم و دستش رو گرفتم و با نگاهی که پر از عصبانیت بود نگاهش کردم.

- علیک سلام!

سرش رو به سمتم برگردوند و پوزخندی زد و با حرص جوابم رو داد:

- سلام آقای ترب ... ببخشید ترابی.

پوزخندش بزرگ تر شد و منتظر عکس العملم موند. وقتی دید جوابی نمی دم دستم رو ول کرد و ما رو به سمت داخل راهنمایی کرد. مدام هم داشت حرف می زد راجع به خودش و خونوادش و این مهمونی. البته روی صحبتش فقط با رویا بود که اون هم با دقت داشت گوش می داد و این حرصم رو در می آورد.

به در ورودی که رسیدیم، استرسم از قبل بیشتر شد و رقص نوری که از شیشه ی دودی در پیدا بود و بیشتر شدن صدای نعره ها به تشدید استرسم کمک بیشتری می کرد.

سامیار یه چیزی گفت که به خاطر بلندی صدا نتونستم بشنوم و بعدشم با یه چشمک که به سمت رویا زد ازمون جدا شد.

سریع به سمت رویا نگاه کردم. طوری ریلکس بود که انگار این چیزا خیلی واسش عادی بود. سرش رو آورد سمتم و در گوشم گفت:

- من میرم لباسمو عوض کنم مهرداد. شیطونی نکنی تا وقتی پیام.

و لبخند زد و رفت.

عوض کنه؟ مگه لباس الانش چش بود؟ اصلا کجا می خواست عوض کنه!؟

تا به خودم اومدم غیبش زده بود. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. به دلیل تاریک بودن اتاق، تشخیص چهره ها غیر ممکن بود و فقط بدن هایی رو می دیدم که با تکرار جمله ی "Baby I Like It" که قسمتی از آهنگ Enrique و Pitbull بود، داشتن می پریدن.

نمی دونستم الان و توی این شرایط چه کاری از دستم بر میاد و چی کار باید بکنم. سعی کردم گوشه و کنار خونه رو بگردم و فکر کنم که یه جایی مثل اردو اومدم. احساس تشنگی می کردم. خوشبختانه زود به یه میز رسیدم که چند تا لیوان و یه بطری شبیه بطری دلستر روش قرار داشت.

یه لیوان رو برای خودم پر کردم و سر کشیدمش. اولین قلمپ رو که زدم حس کردم کل گلووم سوخت و سریع لیوانو آوردم پایین و گذاشتمش سر جاش.

کم کم گلووم و بعدش کل بدنم گرم شد و یه حس سنگینی توی سرم و سبکی توی کل بدنم حس می کردم.

چشمام هم سنگین شده بود و هر چیزی که دور و برم بود رو با چند تا سایه می دیدم. نگاهم که به لامپ های بالای سرم خورد سر دردم تشدید شد و به لحظه نزدیک بود بیفتم، اما خودم رو نگه داشتم.

نگاهم به سمت دیگه ی اتاق افتاد که یه در رو به اتاق دیگه ای باز شده بود که یه استخر داخلش بود. نمی دونستم که واقعیه یا نه، ولی شک نداشتم آب حالم رو بهتر می کنه. به زحمت خودم رو به اون اتاق رسوندم و از چیزی که دیدم خشکم زد.

چشمامو سه بار به شدت باز و بسته کردم تا مطمئن شم چیزی که می بینم حقیقت داره. می گفتم واسه عوض کردن لباسش می ره اما نه لباسش عوض شده بود و نه مشغول عوض کردن لباسش بود. یه لیوان شیشه اونی که ازش سر کشیدم دستش بود و رو به روی سامیار وایساده بود و با خنده داشتن با هم حرف می زدن. بد جوری کفری شده بودم. حالت مغزمن طوری نبود که بتونم موقعیت رو تجزیه و تحلیل کنم و به این که باید چی کار کنم فکر کنم. تصمیم گرفتم اولین فکری که به سرم زد رو عملی کنم. با قدم های بلند به سمتشون رفتم. دو قدمیشون که رسیدم رویا برگشت سمتم و با نگرانی خواست صدام بزنه.

- مه... -

اما دیر بود و مشت دست راستم با تمام قدرتی که داشتم به سمت چپ صورت سامیار و دقیقاً زیر چشمش برخورد کرد. دو ثانیه بعد صدای چند تا جیغ که اکثراً دختر بودن رو شنیدم و دورم شلوغ شد. دستم یه کمی درد گرفته بود. داشتم با دست چپم می مالیدمش که برخورد یه ضربه ی محکم به بینیم رو حس کردم و واسه چند ثانیه سرم سنگین شد. توی همون حالت تلو تلو خوردن، دستم رو سمت بینیم بردم و روش کشیدم و با دیدن خون کمی وحشت زده شدم. کمتر از پنج ثانیه بعد هم مشت دومی رو خوردم و همون جا کنار استخر روی زمین پهن شدم.

صدای همه ی جمعیت که حالا تعدادشون بیشتر شده بود رو می شنیدم. چون صورتم به سمت استخر بود، به جز نورهایی که از استخر متصاعد می شدن نمی تونستم چیزی رو ببینم. اما از صداها فهمیدم که اون ضربه ها کار مانیار بوده و الانم برادرشو بلند کرده و برده داخل. یه صدای گریه که آشنا بود رو هم می شنیدم. فهمیدم رویاست اما نه توانش رو داشتم که برگردم و نه علاقه ای به این کار.

گرمای خونی که به لبم رسید و چشیدنش بهم حس خوبی داد. حس قدرت کردم. کتک خورده بودم، ولی از یه طرفی هم با خودم حال کردم واسه این که جرئت چنین کاری رو داشتم. کف هر دو دستم رو روی زمین گذاشتم و با تمام قدرتم سعی کردم بلند شم. موفق شدم. رویا سعی کرد زیر بازومو بگیره تا کمکم کنه. با صدای ناله ماندی ازش خواستم که ولم کنه تا به حال خودم باشم. توجهی نکرد و همین باعث شد داد بزدم:

- گفتم ولم کن.

دو تا دستاشو جلوی صورتش گرفت و صدای گریه ش بلند شد. سخت بود واسم اما توجهی بهش نکردم و راهمو گرفتم سمت در خروجی. داشت پشتم می دوید و بین گریه هاش مدام صدام می زد.

از بین حرفاش اینا رو می فهمیدم.

- مهران ... مهراند وایستا ... ببخشید!

سعی کردم سرعت قدمامو بیشتر کنم. به کوچه رسیدم و راه خونمون رو که تقریبا به دقیقه تا اون جا فاصله داشت رو پیش گرفتم. رویا هم همین طور داشت دنبالم می دوید و با صدایش برای اولین بار روی مخم می رفت. به درِ خونه رسیدم و واسه بیرون آوردن کلید در از جیبم به کم معطل شدم که همین باعث شد آرنجم رو بگیره و منو بچرخونه سمتِ خودش و بچسبونه به در.

با چشمایی که سرخ شده بود و صورتی که به خاطر خراب شدن آرایشش سیاه شده بود و کاملا خیس اشک بود، شروع به حرف زدن کرد:

- چته مهراند؟ چرا هر چی میگم جوابم رو نمی دی؟

- چی کارم داری؟ برو با همون آقای ملکیت خوش باش. دیدم چجوری با هم می گفتین و می خندیدین.

این جمله ها رو با تمام قدرتم فریاد زدم.

حالت ناراحت چشماش تبدیل به تعجب شد.

- مهراند مگه من چی می گفتم بهش؟ اصلا دلیلی داره که تو به اون حسادت کنی؟

کفری شدم اما سعی کردم این دفعه واسه رعایت آبروی خودم جلوی همسایه ها صدامو کنترل کنم.

- حسادت نیست.

اشکاشو با آستینش پاک کرد که باعث شد سیاهی آرایشش بیشتر روی صورتش پخش بشه.

- پس چیه؟

- رویا تو چرا هر جا که میریم با هر مردی گرم می گیری؟

- مهراند دلیل نمی شه من هر سلامی رو که علیک گفتم منظورم این باشه که اون طرف رو دوست دارم و عاشقشم.

- منو چی؟ دوستم داری؟ عاشقمی؟

چشماشو به هم فشار داد و بعد از باز کردنشون گفت:

- اگه دوست نداشتم با گریه این همه راهو دنبالت نمی اومدم و انقدر واسه داشتنت خودمو به آب و آتیش نمی زدم.

حس کردم ضربان قلبم شصت برابر شد. لبم رو از تو گاز گرفتم و با به نفس عمیق حرف بعدیم رو بهش زدم.

- ثابت کن. ثابت کن دوستم داری.

سه ثانیه توی چشمم نگاه کرد و بعد پایین رو نگاه کرد.

سریع سرش رو بالا آورد.

دستش رو پشت گردنم قفل کرد و لباسو چسبوند به لبام.

فکر کنم دو ثانیه طول کشید بوسیدنش. اول از همه تمام بدنم داغ شد. به ثانیه بعدش موهای تنم سیخ شد و به ثانیه بعد هم حس کردم

قلبم دقیقا توی دهنمه.

نه تنها ذهن و قلبم، بلکه کل بدنم توی اون لحظه قفل شده بود. نمی تونستم به چیزی فکر کنم یا حتی کاری انجام بدم.

دهم چند سانتی باز مونده بود و تنها عضوی از بدنم که حرکت می کرد قفسه ی سینه م بود که با سرعت نوک زدن دارکوب به درخت،

داشت بالا و پایین می شد. رویا هم چیزی نمی گفت و فقط داشت پایین رو نگاه می کرد.

- بریم داخل؟

۵ ثانیه بعد ...

- مهرداد؟

۳ ثانیه بعد

دست راستش رو روی بازوی چپ گذاشت و آروم تکونم داد که باعث شد به خودم پیام و با یه پرش کوچیک جوابش رو بدم.

- ها؟ چیزی گفتی؟

خنک بازیم باعث شد یه ریزه بخنده و منم بدون این که دلیلش رو بدونم بخندم. کلا انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود و یادم رفته بود که چند دقیقه پیش داشتم از عصبانیت جوش می آوردم.

یه دستی به جلوی موهاش که از شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

- میگم بریم تو؟ سرده. این جا هم وایستادیم زشته خب.

انگار تازه فهمیدم کجام و جریان چیه.

- آهان باشه بریم.

در رو باز کردم و بدون این که به رویا تعارف بزنم یا نگاهی بهش بکنم سرم رو انداختم پایین و راه افتادم.

اثر اون چیزی که خورده بودم دیگه از سرم پریده بود، چون بدون تلو تلو خوردن تونستم مسیر حیاط رو طی کنم.

به خاطر سرمای هوا و همین طور اتفاقی که افتاده بود، قدم هام رو تندتر کردم و به همون میزان هم تند شدن قدم های رویا رو پشت سرم حس می کردم.

به در چوبی شکلاتی رنگ اصلی رسیدم و بعد از باز کردنش مستقیما به سمت پله ای که انتهای سالن قرار داشت رفتم راه اتاقم رو پیش گرفتم که روی دومین پله با صدای رویا متوقف شدم.

- مهرداد؟

برگشتم سمتش ولی نگاهش نکردم و به تابلوی پشت سرش که یه شاخه رز سیاه بارون زده بود خیره شدم.

- هوم؟

- یه دقیقه میشه بیای پایین؟

- کارم داری؟

- اوهوم. بیا لطفا!

وقتی دید دارم میام، خودش با گفتن جمله ی "الان میام" به سمت سرویس رفت.

رفتم و روی مبل چرم مشکی نشستم و نگاهم رو به انگشتم و ناخن هام دوختم و باهاشون بازی کردم. تو اون موقعیت واسم انقدر جالب شده بودن که انگار تا حالا ندیده بودمشون.

حدود سه چهار دقیقه ی بعد سر و کله ی رویا با جعبه ی کمک های اولیه پیدا شد. البته با سر و وضعی جدید.



صورتش رو شسته بود و آرایشش کاملا پاک شده بود. لباس هاش رو هم به کل عوض کرده بود و یه بافت قرمز رنگ تنگ به اضافه ی یه شلوار راحتی سفید پاش بود. موهاش هم با حالت موج دار دو طرف شونش ریخته بود و با هر قدمی که بر می داشت بالا و پایین می رفت. سعی کردن برای این که قلبم آروم بزنه و نفسم تند نشه هیچ فایده ای نداشت. بدون هیچ حرفی اومد و رو به روم روی دو تا زانوش نشست و روی یه تیکه پنبه کمی بتادین زد و آروم روی قسمت زخمی لبم گذاشت. دقیقا به چشاش خیره شده بودم و هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم، فقط نفسای تند. بعد از این که لبم خوب ضد عفونی شد، یه چسب زخم برداشت و یه تیکه ی کوچیکش رو کند و با دقت روی لبم چسبوند. یه لحظه انگشتاش به لبم برخورد کرد که کاملا گر گرفتم و حس کردم تمام موهای بدنم سیخ شدن. بعد از تموم شدن کارش زیر لب ازم عذرخواهی کرد و جعبه کمک های اولیه رو برد که سر جاش بذاره. بدون این که لباس هامو عوض کنم، سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تختم انداختم. هنوزم هیجان شدیدی داشتم و قلبم مثل قبل تند می زد.

باید چی کار می کردم؟ رویا رو می خواستم یا نه؟ رویا مهربون بود، خوب بود، خیلی قشنگ بود، ولی ...

این رابطه ای نبود که من می خواستم. من فقط ... من فقط یه رابطه ای رو می خواستم که ... من چطور رابطه ای رو می خواستم!؟

خودمم تکلیفم با خودم مشخص نبود. با این فکر و خیال ها کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

تو اوج لذت خواب بودم که حس کردم یکی داره صدام می زنه. پتو رو تا بالای سرم کشیدم که صدا بیدارم نکنه.

چند ثانیه بعد در اتاقم باز شد و یه دست، شونمو تکون داد و صدام زد.

- مهرداد ... مهرداد پا شو کارت دارم. مهـرـاد!

پتو رو پایین آوردم و به زور چشمامو باز کردم:

- هوم؟

- پاشو یکی اومده دم در کارت داره.

دستامو کردم توی چشمام تا تمیزشون کنم. انگشتامو به هم فشار دادم تا قلنجشون بشکنه و همزمان باهاش یه خمیازه ی بلند کشیدم که باعث شد یه کم آب دهنم بریزه روی پتوم، اما چون گیج بودم متوجه نشدم. گردنم رو هم دو بار سریع به دو طرف تکون دادم تا صداش

در بیاد.

در اومدن صداش مصادف بود با در اومدن جیغ رویا.

- مهـرـاد؟

از ترس از جام پریدم و کاملا خواب از سرم پرید. وحشت زده نگاهش کردم و عین خنگا جوابشو دادم:

- ها؟

- خب نکن اون جواری یهو در میره گردنت.

خواستم جوابش رو بدم که سریع جمله ی بعدیش رو شروع کرد.

- برو دم در ببین کیه کارت داره. یه ساعته منتظرته.

بدون این که چیزی بگم با حالت نیمه گیج با همون لباس خواب به سمت حیاط رفتم. به محض خوردنِ هوای تازه به تنم، یه سرماییه به استخوانم نفوذ کرد که باعث لرزشم شد. مسیرو تا سمت در طی کردم و بازش کردم.

یه زن میانسال با چادرِ مشکی جلوی در ایستاده بود که می دونستم یکی از همسایه هامونه، ولی تا حالا ندیده بودمش. از نگاه ها و رفتاراش می دونستم که آدم فضولیه.

- سلام.

- سلام پسر. خوبی؟

نگاهش همش توی خونه می چرخید و انگار داشت دنبال چیزی می گشت. یه کم صاف تر ایستادم تا جلوی دیدش رو بگیرم و با لحن جدی جوابش رو دادم.

- امرتون؟

با لحن نیشدار و یه لبخند کوچیک مرموز گفت:

- خواهرتون جواب آیفون رو داد؟

کاملا گیج شدم. الان باید چی می گفتم؟ اگه می گفتم آره که تابلو بود دارم دروغ میگم و گذش در می اومد، چون می دونست من خواهر ندارم.

وقتی دید چیزی نمی گم خودش دوباره صدام زد.

- چیزی شده؟

تا به خودم اومدم و خواستم جوابش رو بدم، یه صدای آشنا از پشتم اومد.

- آقا با بنده امری ندارین؟

برگشتم و از صحنه ای که دیدم کاملاً خشکم زد و نتونستم جوابی بدم.

رویا رو می دیدم که چادر سرش گذاشته و با یه زنبیل تو دستش جلوم ایستاده.

- اتاق ها و سالن رو همون طوری که گفته بودین نظافت کردم. می خواستم امروز اگه میشه زودتر برم، آخه باید به مادرم سر بزنم.

تازه دوزاریم افتاد.

- نه بفرمایید. دستتون درد نکنه.

رفتم کنار و رویا هم از در رفت بیرون.

صورتِ زنِ همسایه سرخ شده بود و هیچی نمی گفت. با یه لبخندِ موزیانه مثل خودش گفتم:

- نگفتین، عرضی داشتین؟

به شدت نفسش رو داد بیرون و برگشت رفت سمتِ خونش. منتظر شدم تا رویا برگرده. پنج دقیقه گذشت اما نیومد.

تا سرِ کوچه رفتم دنبالش اما دیدم که نیست. ناچاراً برگشتم خونه تا خودش بیاد. سمتِ یخچال رفتم تا یه چیزی بخورم، که دیدم یه برگه

به یخچال چسبیده.

- سلام مهرداد. الان نمی شه برگردم خونه. یه وقتی ممکنه همه چی ضایع بشه. ساعت هفت و نیم بیا به آدرسی که واست اس می کنم. رویا!

در یخچال رو باز کردم و پاکتِ آبمیوه رو برداشتم و سر کشیدم.

آبمیوه تموم شد و پاکتش رو با یه پرتاب به سبک بسکتبال انداختم سمتِ سطل زباله ای که گوشه ی آشپزخونه بود. افتاد کنارش، اما اصلا حال نداشتم برم و برش دارم.

از روی سنگِ این آشپزخونه که ارتفاعش نصفِ قدِ من بود با یه حرکت پریدم توی سالن و ساعتِ بزرگِ آونگِ دار رو دیدم که ۱۱:۲۰ رو نشون می داد.

دستم توی موهام کردم و پشت سرم رو خارش دادم و با خودم زمزمه کردم:

- خب دیگه بسه هر چقد خوابیدم.

طبق عادتِ همیشگیم روی کاناپه مشکیِ چرمی موردِ علاقم که رو به روی تلویزیون بود ولو شدم و با کنترلِ تلویزیون شروع کردم به ور رفتن با کانال ها. تلویزیونم طبقِ عادتِ همیشگیش هیچ برنامه ی جالبی واسه دیدن نداشت.

من موندم این آدمایی که توی صدا و سیما کار مسئولن، خودشون بابتِ این برنامه هایی که به خوردِ مردم میدن خجالت نمی کشن؟! ماهواره هم که میگن نباید داشته باشیم چون بده و آخه و از این چیزا!

چند دقیقه بی حرکت روی مبل نشستم و بعد یه فکری به سرم زد. پریدم جلوی تلویزیون و از بین فیلم هایی که داشتم یکیشونو انتخاب کردم و گذاشتمش که ببینم.

همین که فیلم شروع شد یه زبون درازی واسه ی ضرغامی رئیس صدا و سیما کردم و با همون حالت ولو مشغول تماشا شدم.

چشمامو باز کردم و چند دقیقه ای صبر کردم تا حالتِ منگی ای که معمولا بعد از بیداری دارم از بین بره. با دیدنِ کنترل توی دستم و تلویزیونِ روشن تازه یادم اومد چه خبره.

یادم نمی اومد چند دقیقه خوابم برده بود و کجای فیلم خوابیدم، اما هوا تقریبا تاریک شده بود.

با قدمای تقریبا ماریپچ سمتِ یخچال رفتم تا گلوم که خشک شده بود رو جلا بدم. همین که دستمو روی درِ یخچال گذاشتم، انگار که یخچال برق داشته باشه چشم از تعجب اندازه ی توپ گلف باز شد و خشکم زد. برق نداشتا نامه ی رویا رو روی درِ یخچال دیده بودم. با تمام سرعتِ ممکن به سمتِ سالن رفتم و به ساعت نگاه کردم. هفت و پنجاه دقیقه! حتی اگه با سرعت ومپایر هم می رفتم نمی شد به موقع برسم.

اصلا کجا باید می رفتم؟ دستمو روی سرم فشار دادم و سعی کردم مغزمو به کار بندازم که کجا باهاش قرار داشتم. کمکی نکرد. دوباره سمتِ یخچال دویدم و برگه رو خوندم:

سلام ... ضایع ... امم ... آدرس ... آهان اس ام اس!

مسیرِ آشپزخونه تا اتاقم رو با سرعت دویدم که باعث شد انگشتِ کوچیک پای راستم به تخت بخوره و دادم در بیاد. بقیه ی مسیر رو لنگان لنگان طی کردم تا به گوشیم که زیرِ بالشتم بود رسیدم. اوف چهار تا اس ام اس و هفت تا میس کال! همشونم از رویا.

اولین پیامی که زودتر ارسال شده بود رو خوندم. آدرس توش بود، اما بلد نبودم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و سریع به این فکر کردم که شماره تلفنِ آژانسِ سر کوچه چند بود!

همون طور که از مغزِ پوکم انتظار داشتم شمارش یادم نمی اومد. راهش دور نبود، پس سریع راهمو گرفتم و از خونه رفتم بیرون.

با سرعت تمام، خودمو به تاکسی تلفنی رسوندم و به ماشین گرفتم. روی صندلی جلو نشستم و قبل از این که راننده ازم پیرسه کجا میرم گوشیمو جلوش گرفتم:

- این جا!

بعد از خوندن آدرس یه "به چشم" گفت و راه افتاد. ساعت گوشیمو نگاه کردم. هشت و دوازده دقیقه!

- جناب خیلی عجله دارم میشه یه کم سریع تر برین؟

راننده که مرد سن بالایی بود، با لبخند گفت:

- نگران نباش، زیاد دور نیست به موقع می رسی.

زیر لب یه پوف گفتم و به مسیر خیره شدم. نمی دونم از استرس بود یا عصبانیت که کف پای راستم رو با سرعت شش بار در ثانیه به کف ماشین می زدم.

هر ده ثانیه یک بار هم به ساعت گوشیم نگاه می کردم و آرزو می کردم که دیرتر بگذره. بالاخره به پارک مورد نظر رسیدیم. سریع پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم که با صدای بوق راننده متوجه شدم یادم رفته که پولو حساب کنم.

یکی روی پیشونیم کوبیدم و دویدم سمتش و دستمو توی جیب شلوارم کردم تا پولمو در بیارم. چیزی که یادم اومد باعث شد چشمامو با شدت روی هم فشار بدم و دو تا کف گرگی محکم به پیشونیم بزنم.

شلوار راحتی تنم بود و طبیعتا هیچ پولی توی جیبش نبود. من و من کنان رو به راننده کردم و گفتم:

- جناب ... من کیف پولم یادم رفت. الانم هیچی همراهم نیست. راستش تقریبا با شما همسایه هستم من. به محض این که برم خونه کرایه تونو واستون میارم.

راننده یه نگاه غضبناکی بهم کرد و یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم و چند ثانیه بعد حرکت کرد و رفت.

اصلا علاقه ای نداشتم به این فکر کنم که چی بهم گفت. دور و برم رو نگاه کردم تا رویا رو پیدا کنم. توی اون ساعت پارک خیلی شلوغ بود و پیدا کردنش بدون این که دقیقا بدونم کجاست تقریبا غیر ممکن بود.

گوشیمو از جیبم در آوردم تا باهاش تماس بگیرم که همون لحظه خودش بهم زنگ زد. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و جملاتی که می خوام بهش بگم رو چک کنم تا سوتی ندم.

دکمه ی Call رو زدم.

- الو؟

- الو مهرداد! هیچ معلومه کجایی؟ چرا هر چی اس میدم و زنگ می زنی جواب نمی دی؟

از لحنش معلوم بود که حسابی شاکیه ازم. سعی کردم صدام همون جوروی خونسرد باشه!

- سلام ... مرسی منم خوبم.

خندید.

- ببخشید. سلام، خوبی؟ حالا بگو بینم کجایی؟

- خب معلومه. همون جایی که باید باشم. جلوی پارک!

- کجا؟

لحنش خیلی متعجب بود و از پشتِ تلفن می تونستم چشمای گشاد شده ش رو تصور کنم.

- خب .. جلوی پارک دیگه. همون جایی که با هم قرار داشتیم.

- مهاد تو اس هامو نخوندی؟

حس کردم این بار لحنِ اون از من خونسردتر، یا شاید بدتر بگم سردتره!

با تعجب جوابشو دادم:

- هوم؟ خوندم. مگه نگفتی دمِ پارک باشم؟ خب منم همین جام دیگه.

- یه بار دیگه گوشیتو چک کن.

صدای بوق توی گوشم پیچید و سریع رفتم توی Inbox گوشیم.

به ترتیب، سه تا اس باقیمونده رو خوندم.

- مهاد کجایی پس؟ دیر شدا.

- چرا گوشيو جواب نمی دی؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- مهاد من زیاد نمی تونم این جا بمونم. شلوغه و پر مزاحم! بیا به این رستوران ...

خوشبختانه می دونستم کجاست. لازم نبود راهِ زیادی رو طی کنم. واسه همین ترجیح دادم مسیرو بدوم. سریع با رویا تماس گرفتم. همین

که گوشی رو برداشت شروع کردم به حرف زدن.

- ببخشید رویا دارم میام. همین که برسم همه چیزو توضیح میدم. زود می رسم، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به مسیرم ادامه دادم.

به دلیلِ نزدیکی مسیر توی سه چهار دقیقه رسیدم. یه دقیقه وایستادم و دستمو روی کمرم گذاشتم و سرمو پایین انداختم و نفس نفس زدم

تا حالم سر جاش بیاد و تنفسم عادی بشه. یه بار دیگه ساعتِ گوشیمو نگاه کردم. هشت و بیست و نه دقیقه.

زیر لب با خودم گفتم:

- حداقل خوبیش اینه که زیر یه ساعت شد تاخیرم.

همون لحظه دقیقه شمار ساعت هشت و سی دقیقه رو نشون داد.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و رفتم سمتِ رستوران. یه رستورانِ بزرگ تشریفاتی بود با نمای کاملا شیشه ای و دو تا مجسمه ی پلنگ

جلوش. یه مرد قد بلند هم جلوی در ایستاده بود که به مهمونا خوشامد گویی می کرد.

رفتم که برم داخل، که همین یارو قد بلنده جلومو گرفت. با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم از کنارش برم داخل که بازم راهم رو سد

کرد.

- با این وضع نمی شه برید تو جناب.

به خودم نگاه کردم و فهمیدم که چون عجله داشتم، با همون لباسی که خونه خوابیده بودم اومدم بیرون، چون قدش از من بلندتر بود

مجبور بودم سرمو بالا بگیرم و باهاش صحبت کنم. دستامو مشت کردم و خیره شدم بهش.

- چرا نمی شه؟! مگه چشمه؟!!

یه نگاه تمسخر آمیز به سر تا پام کرد و بعدش یه نگاه به رستوران و آدمای داخلش کرد. سرش رو برگردوند طرفم و شونه هاشو انداخت بالا و بدون گفتن کلمه ای، روشو کرد سمت دختر و پسر جوونی که داشتن داخل می رفتن و با روی باز بهشون خوش آمد گویی کرد. اعصابم تقریبا به هم ریخته بود. رو کردم بهش و با عصبانیت گفتم:

- من چی کار کنم الان؟

دستش رو روی شونم گذاشت و دو قدم باهام اومد جلو و با انگشتش اون سمت خیابون رو نشون داد:

- اون دکه رو می بینی اون سمت خیابون؟ یه یارویی داخلشه اسمش قاسمه. خیلی هم آدم باحالیه. تو دکه ش یه چیزی داره به اسم فلافل که از خودشم باحال تره. شما می تونی از اون جا ساندویچ بخری و حالشو ببری. نفسمو با شدت بیرون دادم.

- جناب من شیفته ی دستپخت سرآشپز شما یا نمای ساختمونتون نیستم که اومدم این رستوران. با یکی قرار دارم که اون داخل نشسته! حداقل صداش کنین بیاد دم در.

یه حالت عجیبی به چشم و ابرو و لباش داد که معنیشو نفهمیدم. برگشت سمت رستوران و گفت:

- کدوم یکیه؟

به شیشه نزدیک تر شدم و بین جمعیت دنبال رویا گشتم. داخل خیلی شلوغ بود و پیدا کردنش سخت بود. نگاهم روی صورت ها می چرخید. حس می کردم شبیه اون بچه های گرسنه ای شدم که از پشت شیشه ی رستوران زل می زنن به لقمه ی غذای مردم. تعداد میز ها زیاد بود. گشتم دنبال میزهایی که فقط یه نفر پشتش نشسته باشه، چون قاعدتا رویا باید تنها می بود. این که نمی دونستم چه لباسی تنش کارمو سخت تر می کرد. کنج رستوران یه دختری رو دیدم که مانتوی سفید تنشه و یه شال مشکی هم روی سرشه. حدس زدم که همون باشه. به قلچماقه نشونش دادم و گفتم همونه که اون گوشه نشسته.

دوباره نگاهم کرد و با لحن متعجب ازم پرسید:

- مطمئنی؟!!

- بله.

شونه بالا انداخت و رفت داخل رستوران. به میز رویا که رسید صداش زد و من رو از پشت شیشه نشونش داد. از صدلیش بلند شد و توی ده ثانیه خودش رو بهم رسوند. با دیدنم دو تا کف دستش رو جلوی صورتش گرفت و پنج ثانیه گنگ نگاهم کرد. بعدش یهو زد زیر خنده. با تعجب نگاهم کردم و با گفتن «ها؟» سعی کردم بپرسم که چشمه. البته خودمم می دونستم داره به تیپم می خنده.

خندیدنش که تموم شد ازم پرسید:

- مهرباد یه سوال ازت بپرسم قول میدی راست بگی؟

- اوهوم.

دوباره خندش گرفت و بین خنده هاش سوالش رو ازم پرسید:

- خداییش چند دقیقه وقت گذاشتی واسه این که این تیپو بزنی؟!!

دوباره زد زیر خنده. این دفعه بهم برخورد. زیر لب گفتم کوفت و رومو ازش برگردوندم و با سرعت ازش دور شدم. صدام زد ولی جواب ندادم. صدای پاشو می شنیدم که دنبالم میاد. دستشو دراز کرد و دستمو گرفت اما سریع دستمو کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. بدون این که حواسم به ماشینا باشه داشتم از خیابون شلوغ می گذشتم که یه دفعه صدای جیغ ترمز یه ماشین باعث شد برگردم و به رویا نگاه کنم. حالش خوب بود و داشت نگاهم می کرد. یه نفس راحت کشیدم و خواستم برگردم که صدای جیغ رویا که با تمام قدرت اسمو صدا می زد با صدای بوق یه ماشین که نمی دونم از کجا پیداش شد مخلوط شد و یه ضربه ی خیلی محکم روی پای چپم حس کردم که پرتابم کرد به سمت بالا و چند ثانیه بعد با صورت پهن شدم وسط خیابون.

صدای جیغ و بوق و گرمای خونی که از پیشونیم می اومد، آخرین چیزی بود که قبل از بسته شدن چشمام و سیاهی مطلق تونستم حس کنم. چشمام بسته بود. هیچی نمی شنیدم. چیزی رو هم حس نمی کردم، اما بیدار بودم.

سعی کردم چشمامو باز کنم، اما پلکام خیلی سنگین بودن.

می خواستم از جام بلند شم، اما هیچ تکونی تونستم به بدنم بدم و درد شدیدی توی بدنم پیچید. حتی تونستم پاهامو حرکت بدم. احساس خشکی شدیدی توی گلویم کردم و به آب نیاز داشتم. با زحمت شدید چشمامو تا نیمه باز کردم و اشعه های نور تنها چیزی بود که می دیدم. ده ثانیه گذشت تا چشمام به نور اتاق عادت کرد و تونستم کاملا بازشون کنم.

اوف بازم توی بیمارستان بودم. دیگه حالم از هر چی سرم و بوی الکل و ملحفه ی سفید به هم می خورد.

خواستم سرم رو بچرخونم، ولی تونستم. گردنم خشک شده بود و درد شدیدی توش می پیچید. چشمامو یه کمی توی اتاق چرخوندم و اولین چیزی که دیدم رویا بود که روی یه صندلی کنار تختم نشسته بود و یه دستش روی تختم بود و سرش روی دستش بود و احتمالا خوابیده بود.

خواستم صداش کنم، اما خودمم به زور صدای خودم رو شنیدم. انگشتامو آروم به طرفش بردم و دستش رو تکون دادم. سعی کردم یه بار دیگه صداش بزوم. این بار متوجه شد و سرش رو بلند کرد. دو ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد و با بغض نگام کنه.

به زحمت گفتم:

- آب!

- جانم؟ آب می خوای؟ الان میرم واست میارم.

از جاش پا شد و چند ثانیه بعد با یه لیوان پر از آب اومد و گرفت سمتم.

با چشم به دستام اشاره کردم که متوجه شد و باعث شد سریع عذرخواهی کنه و لیوان رو به سمت دهنم بگیره.

آروم آب رو خوردم و احساس کردم گلویم مثل ماشین کثیفی که بعد از دو سال تازه رفته کارواش، جون گرفته!

لیوان رو برداشتم و یه مقدار آب از گوشه ی لبام ریخته شد سمت گردنم که باعث شد یه کم دیگه سر حال بشم. رویا سریع با دستش آب رو از صورتم پاک کرد و لیوانو گذاشت کنار تختم. با چشم پر از نگرانی زل زد توی چشمام و گفت:

- خوبی مهرداد؟

از شنیدن اسمم از زبونش حس نسبتا خوبی بهم دست داد و یه لحظه دردم یادم رفت. با بستن چشمام بهش گفتم:

- خوبم.

یه لحظه چشماشو بست و پایینو نگاه کرد. صداش لرزید و عوض شد. معلوم بود که داره اشک می ریزه.  
- ببخشید مهرداد. تقصیر من شد که الان ...

نمی دونستم الان باید بگم که آره معلومه تقصیر توئه یا این که جلوی اشک ریختنش رو بگیرم و بگم اشکالی نداره از عمد نبود و این حرفا. می دونستم که دلم نیامد راه اول رو انجام بدم، ولی از طرفی هم راه دوم رو نمی خواستم انجام بدم. خب به هر حال انقدر آش و لاش شدم حداقل یه کمی واسش ناز کنم و نازمو بکشه تا بدونه چند چندیم!  
هیچی نگفتم بهش. فقط آروم گفتم:

- کی از این جا میریم؟

اشکش رو پاک کرد و گفت:

- الان میرم از پرستارت می پرسم.

بلند شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه پرستار داخل اومد. پرستار توی کاغذی که تو دستش بود یه چیزایی یادداشت کرد و رو به من پرسید:

- حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟ جاییت درد نمی کنه؟

آخه اینم سوال بود؟! منو مثل مومیایی توی گچ پیچیده بودن و الانم ازم می پرسه حالت خوبه؟

خوب نبودم ولی واسه این که زودتر از اون جا خلاص شم به پرستار گفتم خوبم و دردی ندارم.

- خب، مثل این که این جا بهت بد می گذره و دوست داری زودتر بری. فردا روز ترخیصته، اگه مشکلی پیش نیاد فردا ظهر می تونی بری، ولی زودتر از اون دیگه دست من نیست.

زیر لب ازش تشکر کردم. قبل از بیرون رفتنش چیزی به رویا گفت و رفت بیرون. رویا یه نگاه نگران به من انداخت و همراهش بیرون رفت.

نمی خواستم فکر کنم دارن چی به همدیگه میگن، چون فکرم به این بود که چجوری ساق پای چپم که خارش می کنه رو بخارونم.

چشمامو بستم و سعی کردم حواسم رو روی چیزهای دیگه ای به جز درد و خارش متمرکز کنم.

چشمام روی سقف چوبی اتاقم قفل شده بود و چیزای خیلی زیادی از توی ذهنم می گذشت. دو ماه بود که از بیمارستان ترخیص شده بودم،

اما هنوزم سلامتی کاملم رو به دست نیآورده بودم و به خاطر پلاتین هایی که توی پام بود مجبور بودم عصا به دست راه برم. تازه بازم جای

شکرش باقیه، چون یه ماه اول رو نمی تونستم بدون ویلچر حرکت کنم و واقعا چه عذابایی که توی اون یه ماه نکشیدم.

در اتاقم زده شد و سه ثانیه بعد باز شد، می دونستم رویاست و واسم شام آورده. چشمم رو بستم و خودمو به خواب زدم. مثل این که اونم

می دونست من خواب نیستم و گفت:

- شامت رو آوردم مهرداد.

- نمی خورم.



در رو بست و رفت. می دونستم شام رو توی اتاق گذاشته. اونم می دونست که من می خورم، ولی عادتِ هر شبم شده بود که باهاش لج کنم. از وقتی اون اتفاق واسم افتاده بود تقریباً باهاش قهر بودم و یه کلمه هم باهاش حرف نمی زدم. نمی دونم تقصیرِ رویا بود یا نه، ولی نمی تونستم به این زودیا ببخشمش. اونم انگار نه انگار که من باهاش قهرم. مثل یه مادر ازم مراقبت می کرد و خم به ابرو نمی آورد. به زحمت از روی تخت بلند شدم و عصا رو از کنارِ تخت برداشتم و رفتم تا سینیِ شام رو از روی کشویِ لباس هام، که جای همیشگیش بود بردارم. با یه دست سینی رو برداشتم و با یه عصا سعی کردم که برگردم روی تخت. به زحمت دو قدم رو برداشتم. سرِ قدمِ سوم پام پیچ خورد و به سینیِ غذا افتادم زمین.

توی کمتر از یه ثانیه درِ اتاق باز شد و رویا سراسیمه اومد داخل.

- چی کار کردی؟

سینی رو از زیرِ دستم برداشتم و منو به زحمت از روی زمین بلند کرد و گذاشت روی تختم. با دستمال کاغذی مشغولِ پاک کردنِ غذا از روی لباس هام شد و همون طور غرغر می کرد.

- آخه مگه مجبوری؟ مگه من این جا نبودم؟ خوبی الان؟ چیزیت نشد؟

من فقط داشتم به این فکر می کردم که چجوری انقدر زود رسید توی اتاق.

- پشتِ در بودی؟

آروم لبش رو از داخل گاز گرفت و نفسش رو به شدت از بینیش بیرون داد. هم ازش ناراحت بودم و هم نبودم. ناراحت بودم چون حس می کردم تمومِ کارهایش ترحمه و ناراحت نبودم چون حتی اگه کارهایش ترحم بود هم واقعا زحمت می کشید و یه جورایی فداکاری می کرد.

کارش که تموم شد سینی رو برداشت و وقتی داشت می رفت گفت:

- آره پشتِ در بودم. الان واست دوباره میارم.

- ن...

- می خوری.

چیزی نگفتم، چون می دونستم که می خورم و گرسنه هم بودم. چند دقیقه بعد با غذا اومد توی اتاق و این دفعه خودش کنارم نشست و سوپی که درست کرده بود رو با قاشق توی دهنم ریخت و بعدشم رفت.

دوباره روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم. اون شب خوابی رو دیدم که چند ماه پیش مدام می دیدم. خوابی که باعث شد رویا توی زندگیم بیاد. خوابی که باعثِ خیلی اتفاق های عجیب توی بعد از فردا شد.

چرا بعد از این همه مدت دوباره همون خواب رو دیده بودم؟

این تنها سوالی بود که دو ساعت داشتم از خودم می پرسیدم و تنها جوابی که داشتم، بالا انداختنِ شونه هام بود! البته مشکل این جا بود که به علت درد شدیدی که توی شونه هام بود تواناییِ بالا انداختنشون رو نداشتم! پس ترجیح دادم سکوت اختیار کنم و به سوالِ خودم جوابی ندادم!

به جاش مغزم که ضربه ندیده بود و درد نمی کرد، البته مطمئن نیستم! رو به کار انداختم تا بدونم چرا همچین خوابی دیدم!

به ساعتی که کنار تختم بود نگاه کردم. ۱۱:۲۰ بود. دیگه بیشتر از این نمی تونستم بخوابم. دیشبم زود خوابیده بودم! یکی از بدترین چیزایی که وقتی زمین گیر میشی واست پیش میاد اینه که هیچ کاری نمی تونی انجام بدی و حوصلت به طرز شدیدی سر میره! دراز کشیدم و با نگاهی قفل شده روی لوستر، سعی کردم از اولین باری که این خواب رو دیدم تا الانش اتفاقات رو مرور کنم. فکر بیشتر به طرح های شیشه ای لوستر معطوف شد تا به تعبیر خواب و این چیزا. ترجیح دادم چشمامو ببندم و افکارم رو ادامه بدم! رویا! خواب! خواب دیدم و رویا اومد. قبل از اومدنش، قبل از خواب دیدنم، دفتر! توی دفتر نوشتم و رویا اومد توی خوابم و بعد روی تختم! به این جای افکارم که رسیدم لبامو گاز گرفتم و شدیداً احساس سرخی کردم.

هر چی که فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم! شاید تا همین جاشم زیادی از مخم کار کشیده بودم و تا همین جاش کافی بود! به دلیل همون معلولیتی که داشتم، ترجیح دادم دوباره سعی کنم که بخوابم. سعی کردم فکرم رو از همه چی خالی کنم تا بتونم راحت بخوابم اما قبل از این که این تصمیمو بگیرم می دونستم که غیر ممکنه و به این زودیا فکرم راحت نمی شه.

نمی دونم که چجوری و از کجا ولی یه دفعه یه فکر فوق العاده عجیب و باور نکردنی و شاید خنده دار اومد توی ذهنم! اگه ... اگه رویا تونسته باشه فقط با یه نوشته از ناکجا آباد بیاد به دنیای واقعی و روی تخت من، بازم همون گاز گرفتن لب و سرخ شدن! خب چرا کس دیگه ای نتونه بیاد؟ چرا من نتونم که پیام؟ یا بهتر بگم، چرا من سالم نتونم دوباره از دفتر پیام بیرون! می دونم ایده ی خیلی احمقانه ای بود ولی خب بدترین روزای زندگیمو داشتم می گذروندم و این بی حرکت موندن و فقط خوردن و خوابیدن بد جور روی اعصابم بود. توی این شرایط سخت، شاید حق داشتم همچین فکر مسخره ای توی ذهنم بیاد و هر کاری کنم واسه این که از این شرایطم در پیام!

دفتر و کجا گذاشته بودم؟ من امروز چقدر از خودم سوال می پرسم! خسته کردم خودمو! مگه مغزم چقدر ظرفیت داره که الان راجع به جای دفتر فکر کنه! واقعا توی کنکورم انقدر سوال نمی پرسن! با تکون دادن سرم و یه آه گفتن، این فکرای مسخره رو از مغزم بیرون کردم و سعی کردم رو جایی که آخرین بار دفتر رو گذاشتم تمرکز کنم!

یه لحظه حس کردم مثل کارتون، RoadRunner همون میگ میگ خودمون یه لامپ روی سرم روشن شد و فهمیدم که دفتر کجاست! زیر تختم گذاشته بودم که دست هیچ کس جز خودم بهش نرسه!

اما حالا مشکل اصلی این بود که نمی دونستم چجوری باید از اون جا برش دارم! خب دیگه این یکی فکر کردن نمی خواست چون فقط دو راه وجود داشت. اولیش این بود که رویا رو صدا بزوم تا بیادش و بهم بده که به دلیل غروری که داشتم عمرا همچین کاری می کردم؛ دومیش هم این بود که انقدر صبر کنم تا حالم کاملاً خوب بشه و خودم دفتر رو بردارم! یه کمی که ارزیابی کردم، فهمیدم راه اول خیلی ممکن تر و منطقی تر بود!

سه بار رویا رو صدا زدم تا جوابم رو داد و اومد توی اتاق!

اممم خب چی باید بنویسم الان؟ مسخره س واقعا! خودم می خوام خودمو شفا بدم!

با خودکار توی دستم بازی می کردم و کلمه ها رو پشت سر هم توی سرم ردیف می کردم و باهاشون جمله می ساختم. اصلاً نمی دونستم باید چی بنویسم!

خودکارو روی کاغذ لغزوندم و شروع به نوشتن کردم.

رویا با به پسر دوست بود به اسم مهرداد. با هم توی به خونه زندگی می کردن. به روز مهرداد توی به تصادف، هر دو تا پاش و به دستش شکست اما به طور معجزه آسایی بعد از دو ماه کاملا سلامتییش رو به دست آورد و از روز اولش هم سالم تر شد. چند بار این چند جمله رو خوندم و از احمقانه بودن کاری که می خواستم انجام بدم خندم گرفت! خواستم کاغذ رو پاره کنم که در اتاقم به صدا در اومد. با دستپاچگی دفتر رو زیر بالشم قایم کردم و گفتم: - بله؟

رویا در رو باز کرد و با به سینی که توش به فنجون چایی با دو تا شیرینی تر بود وارد اتاق شد. می دونست همیشه بعد از نهار و شام چایی می خورم و اینم می دونست که چایی رو با شیرینی دوست دارم و علاوه بر اینا، اینو هم می دونست که شیرینی تر رو بیشتر دوست دارم. حالا از کجا اینا رو می دونست، خدا می دونه!

سینی رو کنار تختم گذاشت و به نگاهی بهم انداخت. وقتی دید توجهی بهش نمی کنم به پوف کرد و از اتاق رفت بیرون. خواستم چایی رو بخورم که متوجه قرص مسکنی که توی سینی گذاشته بود شدم. هیچ دردی نداشتم ولی بازم نیاز به خوابیدن داشتم. قرص رو توی دهنم گذاشتم و با به قلیپ چایی پابینش دادم.

بعد از قرص، چایی رو با شیرینی ها خوردم و سر جام دراز کشیدم. کاملا یادم رفته بود که قرار بود کاغذ دفتر رو پاره کنم. چند دقیقه که گذشت به دلیل تاثیر قرص ها پلکام کم کم بسته شدن و به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

داشتم کنار رویا توی به جاده ی ساحلی حرکت می کردم. دستام توی دستاش حلقه شده بود. به جلوم نگاه کردم؛ تاریک بود. انگار جاده پایانی نداشت. به رویا نگاه کردم. سرش پایین بود و نمی تونستم صورتش رو ببینم. آرام صداش زدم، صدامو نشنید. همون طور قدم می زد. قدم های موازی و پشت سر هم. مثل به آدم آهنی! به کم بلندتر صداش زدم اما همون طور داشت راه می رفت، انگار نه انگار که من کنارش وایساده بودم. به جلومون نگاه کردم، تاریک بود اما نه مثل قبل. انگار جاده رو غبار گرفته بود. به غبار مشکمی که از تاریکی آسمون اون شب هم تیره تر بود. بلندتر صداش زدم، جواب نداد. دستاشو فشار دادم. دیدم دستام خالیه. چرخیدم سمتش، نبود. غبار داشت هر لحظه نزدیک تر می شد. با تمام وجودم اسمش رو فریاد زدم. رویا اون جا نبود اما غبار بود و داشت نزدیک تر می شد.

با فریاد بعدی ای که زدم از جام پریدم و با صورتی که از عرق خیس شده بود به خواب عجیبی که دیده بودم فکر می کردم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و داشتم نفس نفس می زدم. توی کمتر از پنج ثانیه در اتاق باز شد و رویا سراسیمه داخل شد و با نگاهی پر از استرس و نگرانی ازم پرسید:

- چی شده مهرداد جان؟ کارم داشتی؟

نگاهم خیره به نقطه‌ی نامعلومِ رو به روم بود رو به رویا معطوف کردم و به جای جواب دادن فقط تونستم آب دهنم رو قورت بدم. دستم رو آرام به سمتِ رویا که حالا تقریباً روی تخت نشسته بود بردم و بعد از یه تماس کوچیک سریع کشیدمش عقب. انگار می خواستم امتحان کنم که رویا واقیعه یا نه!

حالا نگاه رویا هم مثل من متعجب شده بود و بدون حرکت با یه دهان نیمه باز داشت نگاهم می کرد! تقریباً یه دقیقه گذشت و وقتی که دید من چیزی نمی گم، دست راستش رو جلوی صورتم تکون داد و یه بشکن زد که باعث شد به خودم پیام و با تون دادن سرم بگم:

- ها؟

- خوبی مهرداد؟ خواب بد می دیدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

از کنار تختم یه دستمال کاغذی برداشتم و عرق پیشونیم رو باهاش خشک کرد و ازم پرسید:

- چه خوابی دیدی؟ یادت میاد؟

با این که تمام جزئیات خواب یادم بود اما سرم رو به دو طرف تکون دادم و ازش خواش کردم که یه لیوان آب واسم بیاره. همین که رویا از اتاق بیرون رفت، ملحفه‌ای که روم بود رو کنار زدم و به پام نگاه کردم. ظاهرش که تغییری نکرده بود! یه کمی روش خم شدم و اول سعی ردم انگشتمو آرام تکون بدم.

آماده بودم که از درد احتمالییش داد بزنم. چشمامو هم بسته بودم اما از درد خبری نبود!

چشمامو باز کردم و سعی کردم یه کم روون تر با دستم تکونشون بدم. راحت حرکت می کردن!

سعی کردم بدون دخالت دستام حرکتشون بدم. بازم موفق شدم! چشمام داشت از کاسه در می اومد.

در باز شد و رویا اومد توی اتاق. سعی کردم خودمو به بی خیالی بزنم. لیوان آب رو از دستش گرفتم و یه نفس خوردمش. ازش تشکر کردم و خواش کردم یه لیوان دیگه واسم بیاره. مسلماً تشنم نبود و فقط می خواستم که از اتاق بیرون بره و بهونه‌ای بهتر از این نداشتم. همین که رفت آزمایش های جدیدی رو روی پام انجام دادم! مثل تکون دادن زانوم بدون کمک دستام و وایسادن رو پام و حتی رقصیدن و پریدن که این دو تای آخری کاملاً سلامت پام رو تضمین می کرد!

حواسم کاملاً از رویا پرت شده بود و داشتم روی تخت فنریم بالا و پایین می پریدم که ناگهان رویا داخل شد!

منو که توی اون حالت دید خشکش زد و کاملاً بی حرکت موند! منم خشکم زد اما به دلیل دلیلِ خاصیتِ فنری تشک و نیروی جاذبه زمین، نمی تونستم بی حرکت بمونم!

حس کردم نگاهش کم کم حالتش رو از بهت به ناراحتی و بغض داد. لیوان از دستش رها شد و روی کاشی های اتاق شکست. خودش هم برگشت و قبل از این که بغضش بشکنه از اتاق بیرون رفت.

دویدم دنبالش و صدایش زدم:

- رویا؟ رویا صبر کن کارت دا ... آی پیام!

رویا رو پایین پله ها دیدم که برگشت و گفت:

- چی شد؟!

پای راستم روی خرده شیشه های لیوانی که شکسته بود مونده بود و زخم شده بود. نشستم و با حالت کسایی که توی جنگ ویتنام قطع عضو شده بودن به پام نگاه کردم!

طبق معمول وقتی دیدم کاری از دستم بر نیاید. رویا رو این دفعه با لحنِ مظلومانه تری صدا زدم. به جلوم نگاه کردم، نبود. زخمِ پام می سوخت و نصف کف پام خونی شده بود. با دستم جلوی خون رو گرفتم که حداقل فرش زیر پام خونی نشه.

سایه ی یه نفر که مطمئن بودم رویاست رو بالای سرم دیدم که با یه باندِ پانسمان و چسب مخصوص این کار جلوم نشست. سرش پایین بود و موهای صافش کاملاً دو طرفِ صورتش رو پوشونده بودن و روی شونه هاش ریخته شده بودن. کاملاً مشخص بود که نمی خواست چشمای قرمزش رو بینم اما از ریتمِ نفس هاش معلوم بود که داره گریه می کنه.

پای راستم رو گرفت و درازش کرد و روی پاش گذاشت و اول خونش رو با چند تا دستمال کاغذی پاک کرد. بعدش با باندی که توی دستش بود، مثل یه پرستار مشغول بستن زخم شد.

حین انجام دادنِ کارش ازش پرسیدم:

- چرا گریه می کنی؟

آب دهنش رو قورت داد و با صدای گرفته گفت:

- نمی کنم.

انگشتم رو زیرِ چوونش گذاشتم و صورتش رو بالا گرفتم و توی چشاش زل زدم:

- می کنی!

سرش رو کشید عقب و گفت:

- چرا بهم نگفتی پات خوب شده؟ نگفتی سالمی؟ منِ خر بیست و چهار ساعتِ روز رو نگرانت بودم و ازت پرستاری می کردم، اون وقت تو ... اون وقت تو ...

شکستنِ بغضش و صدای گریش اجازه نداد ادامه ی حرفاشو بشنوم.

- این طوری که فکر می کنی نبود رویا. باور کن نمی خواستم سوء استفاده کنم. همین امروز فهمیدم که پام خوب شده.

اشکاشو با دستش پاک کرد:

- یه دفعه؟ یه دفعه فهمیدی حالت خوب شده؟ یه دفعه فهمیدی می تونی پیری و برقصی و بدوی دنبال من؟

به دلایل نامعلومی، نمی خواستم که بهش بگم چی شده که حالش بهتر شده. واسه همین بهش گفتم:

- آره، یه دفعه خوب شدم. نمی دونم چجوری ولی یه دفعه خوب شدم! چی کار کنم حالا؟ می خوام دوباره تصادف کنم و بیفتم گوشه ی خونه؟

توی این یکی دو جمله ی آخر بدون این که متوجه بشم صدام خیلی بلند شده بود و یه چیزی در حد فریاد کشیدن بود. که باعث شد دوباره بزنه زیرِ گریه:

- مرسی مهاد! جواب دو ماه زحمتا و خون دل خوردنامو خوب دادی. جواب شبایی که تا صبح یه ساعت خواب نداشتم رو خوب دادی. این همه دلواپست بودم و کمکت می کردم بدون هیچ چشم داشتی، بدون هیچ توقعی، بدون این که چیزی ازت بخوام، بدون این که حتی یه بار بهم بگی مرسی رویا. اون وقت جوابمو این جور میدی؟! مرسی مهاد، واقعا مرسی.

- ازم مراقبت کردی چون وظیفتم بود. ازم مراقبت کردی چون خودت منو به این روز انداختی. ازم مراقبت کردی چون جایی رو به جز این جا نداشتم که بمونی. اصلا فکر کن پرستاریمو می کردی، هزینه ی کاری که این دو ماه واسم کردی چقدر میشه؟ چند تومن؟ بگو بهت بدم! کل این حرفا رو با عصبانیتی که تا حالا سابقه نداشتم و با حالت فریاد بهش زدم! قرمز صورتتم از عصبانیت رو کاملا حس می کردم. گریه ش قطع شده بود و با نفسای تندمی که از بینیش می کشید داشت نگاهم می کرد.

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و با دست راستش یه سیلی محکم به سمت چپ صورتم زد و گفت:

- هزینه ش انقدر میشه آقای ترابی!

و بدون گفتن هیچ حرفی بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و از خونه رفت بیرون .

خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود. هنوز جای انگشتش رو روی صورتم حس می کردم و گونم از تماس دستاش داغ بود. سوزش پام هم دوباره شروع شده بود.

بدجوری توی شوک بودم. بیشتر از این که از رفتار و رفتن رویا متعجب باشم، از حرفایی که خودم بهش زدم تعجب می کردم!

حرفایی که یه درصدشون هم واقعیت نداشتم و نیم درصدشون هم از ته قلبم نبود!

سکوت بعد از رفتن رویا بدجوری داشت آزارم می داد. توی این وضعیت نمی دونستم باید چی کار کنم.

در واقع ... در واقع دقیقا می دونستم که باید چی کار کنم.

داشتم با خودم و ذهنم کلنجار می رفتم. نمی دونستم باید این کارو انجام بدم یا نه. کار درستی نبود یا اگه بخوام دقیق تر بگم، کار خیلی

کثیفی بود! اما با گندی که من زده بودم تنها راه موجود بود!

از یه طرف، حس نیازی که به رویا داشتم خیلی زیاد بود و به جز این راه هیچ راه دیگه ای واسه برگشتنش وجود نداشتم. از یه طرف دیگه

هم وجدانم اجازه نمی داد همچین کاری کنم!

تصمیم گرفتم بی خیالی طی کنم و صبر کنم تا شاید خودش مثل دفعه ی قبلی که رفته بود، دوباره برگرده.

از جام بلند شدم و سعی کردم بدون توجه به سوزش پام به کارهای روزمرم رسیدگی کنم. چقدرم که روزمرگی داشتم این روزا! کل

زندگیم خلاصه می شد توی تلویزیون دیدن و خوردن و خوابیدن!

حداقل رویا که بود، هیچی هم نبود یه کل کلی با هم داشتیم و بعضی وقتا به هر بهونه ای با هم بیرون می رفتیم. حالا جدا از این که کل

کارای خونه مثل پخت و پز رو انجام می داد.

واسه من تنبل، رویا مثل یه گنج تموم نشدنی بود که قدرش رو ندونستم!

\*\*\*\*

یه هفته بدون رویا گذشت و هنوز نقشه ی شوم رو عملی نکرده بودم. یه هفته ای که بدون شک طولانی ترین هفته ی زندگیم بود. هفته ی تکراری فوق العاده مزخرفی که هر دقیقه ش به سختی می گذشت. دیگه بیشتر از این تحمل تنهایی رو نداشتم. خونه به طرز عجیبی به هم ریخته بود. لباسای کثیف روی هم تلنبار شده بودن و ظرفشویی پر از ظرفایی بود که حالا دیگه محل زندگی انواع و اقسام سوسک ها شده بودن! از آخرین باری که رویا رفته بود خرید و یخچال رو پر کرده بود خیلی وقته که گذشته بود و با یه یخچال کاملا خالی مواجه بودم! به حدی تنبل بودم که حتی اون لیوانی که یه هفته پیش توی اتاقم شکسته بود رو هم کامل جمع نکرده بودم و خرده هاش کفِ اتاق ریخته شده بود!

به طور کلی کثیفی از سر و روی خودم و خونه می بارید!

به این فکر کردم که قبل از رویا من چجوری تو این خونه زندگی می کردم!

اینا فقط تغییراتِ ظاهریِ زندگیم بود. یه هفته ای می شد که با هیچ کسی حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم. البته اگه شخصیت های فیلما و بازیکنای فوتبالی که توی تلویزیون می دیدم رو نادیده بگیرم! تنها کسی هم که بهم پیامک می زد اپراتور ایرانسل بود! به طور خلاصه اگه بخوام بگم یه هفته بود که کاملا گند زده شده بود به زندگیم.

هیچ خبری هم از رویا نبود. یه نشونه ی کوچیک هم از برگشتنش وجود نداشت و همه ی اینا باعث شده بود که الان عذاب وجدان رو بذارم کنار و نقشه ای که توی سرم داشتم رو عملی کنم!

\*\*\*

«یه روزی یه دعوا بین رویا و مهرداد پیش اومد. رویا از خونه ی مهرداد رفت اما یه هفته بعد برگشت و هیچ دلخوری ای از مهرداد نداشت. هیچی از اون دعوا یادش نمی اومد و دوباره با مهرداد صمیمی شده بود. مثل روزای اول آشنایشون.»  
تا این جاش که نوشتم، خواستم خودکار رو کنار بذارم که یه فکر جدیدی به ذهنم رسید. یه فکر خیلی کثیف تر. دوباره شروع کردم به نوشتن:

«رویا دیگه هیچ وقت از مهرداد ناراحت نشد. هیچ وقت ترکش نکرد. همیشه کنارش بود و نمی تونست بدون اون زندگی کنه.»

دفتر رو بستم و توی کشوی کمدم گذاشتم و درش رو قفل کردم. خودم رو پرت کردم روی تخت و با نگاه خیره به سقف، داشتم به این فکر می کردم که چقدر آدم پستی شدم!

چشمامو بستم تا قبل از اومدن رویا یه استراحتی کرده باشم اما صدای گوشخراش زنگِ درِ خونه اجازه ی همچین کاری رو بهم نداد.

این وقت شب کی باهام کار داشت؟! سریع یه سویشرت پوشیدم و رفتم تا جواب این سوالو بگیرم!

همین که درو باز کردم رویا توی کمتر از یه ثانیه پرید توی بغلم و گریه ی شدیدی سر داد!

اگه بگم خشکم زده بود، واقعا خیلی واسه بیانِ حسم کم بود. هنگ کرده بودم! کاملا بی حرکت بودم و هیچی از هذیونایی که رویا داشت بین گریه هاش می گفت رو متوجه نمی شدم.

از دو چیز متعجب بودم! اولیش این بود که یه دقیقه بعد از نوشتن توی دفتر، رویا برگشت. چون معمولاً همچین معجزاتی بعد از خوابیدن و بیدار شدنم رخ می داد. دومین چیزی که ازش متعجب بودم رفتار عجیب رویا بود که اون وقت شب سرِ کوچه داشت همچین کاری می کرد!

دستاشو دورِ کمرم حلقه کرده بود و داشت زار زار گریه می کرد!

توی همون حالت چند قدم به عقب برداشتم تا رویا که حالا مثلِ کوالا بهم چسبیده بود هم داخلِ خونه بیاد و بعد در رو بستم.

هنوز داشت گریه می کرد و از همه ی حرفایی که می زد فقط مهرداد رو می فهمیدم.

دستم رو بردم پشتم و سعی کردم دستاش رو از پشتِ کمرم باز کنم اما دستاشو سفت کرد و اجازه ی همچین کاری رو بهم نداد!

- رویا! رویا جان یه لحظه گوش کن!

دیدم گوشش به این حرفا بدهکار نیست. داد زدم:

- رویا!

ترسید و دستاشو ول کرد:

- جانم عزیزم؟

یه نفسِ راحت کشیدم و با تعجب نگاهش کردم:

- خوبی تو؟

با نگاهِ مهربون جوابم رو داد:

- آره عزیزم، الان که دارم تو رو می بینم خوبم!

و دوباره اومد سمتم و دستاشو دورِ کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی سینم و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم!

شدیدا گیج شده بودم. من می خواستم رویا برگرده و بازم دوستم داشته باشه ولی دیگه نه به این شدت!

با هزار زحمت تا داخلِ خونه کشوندمش و ازش خواهش کردم که ازم جدا شه. قبول نمی کرد و بالاخره به این بهونه که گرسنمه، راضی شد

دستاشو ازم جدا کنه و بره واسم شام بپزه.

البته با گندهایی که من توی آشپزخونه زده بودم، شام درست کردنش دو ساعتی طول کشید!

توی همون حالت که پیشش نبودم هم بهم اصرار می کرد که جایی باشم که بتونه منو ببینه و هی واسم شعرِ عاشقونه می خوند!

البته این که چیزی نبود! عمقِ فاجعه این بود که موقعِ شام خوردن، با اصرارِ فراوان اومد و روی پام نشست تا به قولِ خودش شام براش

لذیذتر بشه و تمومِ لقمه هایی که می خواستم بخورم رو خودش توی دهنم می داشت! منم مجبور بودم کلِ لقمه های رویا رو قبل از این که

بخوره ببوسم! اگه هم این کارو نمی کردم گریه سر می داد!

بعد از خوردنِ شام هم حدودِ یه ساعت تو همون حالت داشت باهام حرف می زد و با التماسِ من که ازش خواستم بذارم بخوابم، راضی شد

تا ولم کنه، البته ولم که نکرد! باهام روی تخت اومد و انقدر واسم لالایی خوند و موهامو نوازش کرد تا خوابم ببره. منم که عمرا توی این

شرایط خوابم نمی برد. خودمو به خواب زدم تا راضی شه و از اتاق بره بیرون!



همین که رفت از جام بلند شدم و آرام رفتم در اتاق رو قفل کردم تا دیگه مزاحم خوابیدنم نشه. پتو رو هم روی سرم کشیدم و چند دقیقه ای طول کشید تا خوابم برد.

با صدای وحشتناک کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم. اولش فکر کردم زلزله اومده یا چیزی شده. سریع در رو باز کردم و با صحنه ی تکراری ولو شدن رویا توی بغلم مواجه شدم!

به زور و زحمت خودمو ازش جدا کردم و با حالتی بین عصبانیت و تعجب بهش گفتم:

- چی شده رویا؟ هیچ معلومه چی کار می کنی؟

سریع بغض کرد.

- خب نگرانم بودم عزیزم. هیچ صدایی ازت در نمی اومد و در اتاقم قفل بود. تازه دلم واست تنگ شده بود.

به ساعت اتاقم نگاه کردم. فقط چهار ساعت از خوابیدنم گذشته بود و این خوابالو بودنم رو کاملا توجیه می کرد!

- رویا من فقط چهار ساعت این تو بودم! خواب بودم! دلیلی نداره توی این مدت زمان کم نگرانم بشی!

دیدم ژست کسایی رو گرفته که می خوان گریه کنن. داشتم کلافه می شدم:

- معذرت می خوام رویا گریه نکن حالا!

سریع گریشو قطع کرد. مثل یه حیوون دست آموز خونگی به هر چی که می گفتم گوش می داد و این ترسم رو بیشتر می کرد. دلم برای رویای قبلی تنگ شده بود! واسه مخالفت هاش و لجبازی هاش و قهر کردن هاش!

خونه با چیزی که دیشب بود، زمین تا آسمون فرق کرده بود. همه چیز سر جای خودشون بودن و خونه تقریبا برق می زد از تمیزی! یه لحظه فکر کردم خونه رو اشتباهی اومدم!

با تعجب رو به رویا کردم:

- همه ی این کارا رو خودت انجام دادی؟!!

- آره! فقط اتاق خودت مونده که چون درش قفل بود نتونستم تمیزش کنم!

- همینشم کافیه. خسته نیستی الان؟!!

- تو رو که دیدم خستگیم رفع شد. میشه الان با هم صبحونه بخوریم؟

یه نگاه به میز غذا خوری انداختم. یه صبحونه ی مفصل آماده کرده بود. با چشم گشاد شده از تعجب ازش پرسیدم:

- تو کی وقت کردی بری خرید؟!!

- صبح زود رفتم. میشه تا اون جا دستاتو بگیرم؟

تعجبم بیشتر شد اما واسه این که حوصله ی گریه کردنش رو نداشتم قبول کردم. وقتی به میز رسیدیم پیشنهاد داد که صبحونه رو مثل شام دیشب بخوریم که باهاش به شدت مخالفت کردم و باعث شد رویا تا آخر صبحونه بغض داشته باشه!

بعد از این که دلی از عزا در آوردم از پشت میز بلند شدم و خواستم برم که رویا بازم اومد و خودش رو چسبوند بهم.

- کجا میری عزیزم؟ ناراحتت کردم؟ ببخشید!

- دستشویی! می ذاری تنها برم یا اون جام می خوای بیای؟

دستم رو از توی دستش کشیدم و بی توجه به حرفاش رفتم توی اتاقم. پشت در نشستم و دستامو گذاشتم روی سرم و شروع کردم به فکر کردن به بدبختیام!

اولین و البته تنها راهی که به ذهنم می رسید استفاده از دفتر بود. واسه همین سریع رفتم سراغ کمدم و بعد از باز کردن قفلش دفترم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

«یک روز بعد، رویا دوباره تبدیل به یه آدم عادی شد. یه آدم خیلی معمولی با کارایی که آدمای معمولی انجام میدن. یه آدم شبیه خودِ مهرداد.»

دفتر رو بستم و گذاشتمش توی کمدم. توی دلم تا بیست شمردم و رفتم بینم چه اتفاقی واسه رویا افتاد. درِ اتاقم رو باز کردم و از پله هایی که منتهی به سالن میشه پایین اومدم و رویا رو دیدم که به کاناپه لم داده بود و داشت با کانال های تلویزیون ور می رفت.

خواستم امتحان کنم و بینم که آزمایشم گرفته یا نه. واسه همین «رویا جان» خطابش کردم. بدون این که به سمتم برگرده یه هم گفت و همین باعث شد از خوشحالی نیم متر پیرم بالا و یه جیغ خفه بزوم!

با چشم گرد شده از تعجب نگاهم کرد:

- خوبی مهرداد؟

از مقایسه ی حالت نگاهش با وقتایی که خودم تعجب می کنم، خندم گرفت:

- آره خوبم، خیلی خوبم!

شونه هاشو بالا انداخت و نگاهش رو به فیلمی که از تلویزیون پخش می شد دوخت.

از اون روز به بعد زمان خیلی خوب می گذشت. من و رویا بیشتر از این که مثل یه زوج به نظر بیایم، مثل دو تا همخونه با هم زندگی می کردیم و خبری هم از اون جنگ و جدل های همیشگی نبود. توی این مدت روابط عمومیم با مردم بیرون هم خیلی پیشرفت کرده بود و هر

روز یه چند ساعتی رو توی پارک ها می گذروندم، البته بدون رویا و بعضی وقت ها با کسای دیگه.

اینم بگم که این پیشرفت ها خدادادی نبودن و همشون رو مدیونِ دفترم بودم. همه چیز داشت بر وفق مراد پیش می رفت تا شبی که ...

اون شب با یکی از دوستای دخترم که تازگی ها با هم آشنا شده بودیم رفته بودم بیرون و وقتی برگشتم خونه دیر وقت بود.

تمام لامپ های خونه خاموش بود واسه همین حدس زدم که رویا خواب باشه. آروم کلید رو توی در انداختم تا بیدارش نکنم. توی خونه رفتم و سعی کردم بی صدا مسیر رو تا اتاق خوابم طی کنم. با دیدن رویا که به دیوار کنار شومینه ی سالن تکیه داده بود شوکه شدم. اولش

فکر کردم که خوابیده اما از نزدیک تر که نگاهش کردم متوجه شدم چشماش بازه و به رو به رو خیره شده. سرش رو سریع به طرفم برگردوند که باعث شد بترسم و سرمو ببرم عقب.

یه لباس سر تا پا سفید پوشیده بود که توی اون تاریکی به راحتی قابل تشخیص بود. موهاش رو کاملا صاف کرده بود و تقریباً کل صورتش رو با موهاش پوشونده بود.

با تته پته بهش سلام کردم ولی جوابم رو نداد. دستم رو آروم بردم سمتش و شونه هاشو تکون دادم:

- رویا! رویا!

دیدم جواب نمیده و فقط خیره توی چشمام نگاه می کنه. از رفتارش هم تعجب کردم و هم ترسیدم!

دستپاچه تا اتاقم رفتم. درِ کمدم رو باز کردم. دفتر رو برداشتم و توی یکی از کاغذهای سفیدش سریع شروع کردم به نوشتن. «رویا بعد از گذروندنِ یه شبِ غیرِ عادی، دوباره به حالتِ عادی بر می گرده و مثلِ روزای قبل عاشقم میشه.»

دفتر رو گذاشتم سرِ جاش، چشمامو بستم و سریع تا ده شمردم و رفتم پیشِ رویا.

همون جا با همون حالت نشسته بود. بازم بهش سلام کردم. نگاهم کرد و با لحنی سرد گفت:

- چند بار سلام می کنی؟

چشمام از تعجب گرد شدن و چیزی نگفتم. با خودم فکر کردم که حتما باید یه دو دقیقه ای بگذره تا چیزایی که نوشتم اثر کنه.

رویا با همون لحنِ سرد گفت:

- چیزی شده که تعجب کردی؟

با تنه پته جوابش رو دادم:

- نه فقط ...

صحبتم رو قطع کرد:

- فقط چی؟ دفترِ جادوویت دیگه کار نمی کنه؟!

خشکم زد. یه لحظه فکر کردم بدنم یخ زده و خون به مغزم نمی رسه. تنها کاری که می تونستم بکنم، باز کردنِ ذهنم از شدتِ تعجب بود!

از کنارش، یه دفتر که شبیهِ دفترِ خودم بود رو برداشت و شروع کرد به خوندن.

مهربونه! خیلی مهربون! لبخند فوق العاده زیبایی داره و روحیه ی شادی که سعی می کنه همیشه منو بخندونه! با جنبه ست و عاشق شوخی.

مخصوصا شوخیای خرکی.

یه نگاهی بهم انداخت. چند صفحه ورق زد و دوباره شروع کرد به خوندن.

- یه روز مهرداد توی یه تصادف، هر دو تا پاش و یه دستش شکست، اما به طورِ معجزه آسایی بعد از دو ماه کاملا سلامتیش رو به دست

آورد و از روزِ اولش هم سالم تر شد.

یه نگاه دیگه بهم انداخت و پوزخندی بهم زد و شروع کرد به خوندنِ صفحه ی بعدی.

- یه روزی یه دعوا بین رویا و مهرداد پیش اومد. رویا از خونه ی مهرداد رفت، اما یه هفته بعد برگشت و هیچ دلخوری ای از مهرداد نداشت.

نگاهِ تندی بهم انداخت و ادامه ش رو خوند.

- رویا دیگه هیچ وقت از مهرداد ناراحت نشد. هیچ وقت ترکش نکرد. همیشه کنارش بود و نمی تونست بدونِ اون زندگی کنه.

صفحه ی بعدی رو با حرصِ بیشتری خوند.

- یک روز بعد، رویا دوباره تبدیل به یه آدمِ عادی شد. یه آدمِ خیلی معمولی با کارایی که آدمای معمولی انجام میدن. یه آدمِ شبیهِ خودِ

مهرداد.

نگاهم کرد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد. یه صفحه از وسط دفتر باز کرد و شروع کرد به نوشتن. کاغذ رو داد دستم تا

بخونمش. داشتم سریع می خوندم که گفت:

- بلندتر بخون.

- رویا یه شب که به رفتارهای من مشکوک شده بود، میره توی اتاقم و اتفاقی دفتری که من راجع بهش توش می نوشتم رو پیدا می کنه و می خونه. همه چیز رو راجع به خودم و خودش می فهمه. داغون می شه. یه دفتر شبیه به همون دفتر رو توی کمد می ذاره و منتظر می شینه تا برگردم.

دفتر رو بستم و نگاهم رو با ترس به رویا دوختم. دستام واضح می لرزید و دفتر از توی دستم افتاد.

رویا با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

- چی شده مهرداد؟ نوشته هام به اندازه ی تو خوب نیست، ولی خب بلام بنویسم.

فقط تونستم چند بار دهنم رو باز و بسته کنم. هیچ کلمه ای از دهنم در نیومد.

- چرا حرف نمی زنی؟

صدام به وضوح می لرزید:

- خب چی بگم؟

لحنش ناگهان عصبانی شد و تقریباً فریاد زد:

- چی بگی؟ چیزی داری که بگی؟ روت میشه چیزی بگی مهرداد؟ من برات چی بودم؟ کی بودم؟ سگ دست آموزت؟ تا کی می خواستی

این بازی رو ادامه بدی؟ یه لحظه عذاب وجدان نگرفتی؟ یه ثانیه فکر نکردی منم آدمم؟

چند ثانیه مکث کرد و آب دهنش رو قورت داد. چشماشو یه بار باز و بسته کرد که فهمیدم بغض کرده.

به حرفاش ادامه داد:

- نه خب آدم که نیستم، ولی لعنتی وجود که دارم. نفس که می کشم عوضی. احساس که دارم بی وجدان.

چشماش قرمز شده بود، ولی بغضش رو نمی شکست و گریه نمی کرد. بعد از چند ثانیه، با صدای آروم تری بهم گفت:

- آره چیزی نگو. این همه تو گفتی و تو خواستی و تو نوشتی امشب من میگم و من می خوام و من می نویسم.

دفتر رو برداشت و تقریباً کوبوندش توی سینه ی من و خودکار رو گرفت سمت.

- بگیر بنویس.

خودکارو از دستش گرفتم و یه صفحه ی خالی رو باز کردم.

- هر چی که میگم بنویس. یه شب فهمیدم ... من و رویا به هیچ عنوان به دردِ زندگیِ مشترک نمی خوریم و این جور رابطه به جایی نمی

رسه. اون شب با توافقِ دو نفره دفتر رو ...

لحنِ رویا تا این جا بغض داشت. یه نفس عمیق کشید و سعی کرد ادامه ی جمله رو با خونسردی بگه، اما صداش بیشتر می لرزید:

- دفتر رو توی شومینه انداختم و سوزوندم.

سریع سرم رو به سمتِ رویا برگردوندم اشکش ریخته بود. داد زد:

- بنویس.

سرم رو گرفتم پایین و کلمه هایی که گفته بود رو نوشتم.

ادامه داد:

- اون شب رویا هم مثل اون دفتر سوخت.

اشکام سرازیر شده بودن و نمی تونستم هیچی بگم.

دفتر رو از زیر دستم گرفت و سریع خودش و بعد گرفت به سمتم و گفت:

- بگیرش مهرا.

وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم با بغض فریاد زد:

- گفتم بگیرش مهرا.

دفتر رو از دستش گرفتم. ازم خواست که بندازمش توی شومینه.

- نمی تونم!

- می تونی. باید بتونی. دفتر این جوری ازت خواسته پس باید بتونی.

اشکام که حالا بیشتر شده بودن رو با آستین لباسم پاک کردم.

- مطمئنی راه دیگه ای نیست رویا؟

- آره! مطمئنم مهرا. بندازش.

چشمامو بستم و گفتم باشه. رویا اون یکی دستم که خالی بود رو گرفت و فشار داد که بهم دلگرمی بده. همزمان با این کارش دفتر رو توی

آتیش انداختم. جرات نداشتم چشمام رو باز کنم و فقط داشتم گریه می کردم. بیشتر از هر زمانی توی زندگیم گریه می کردم.

گرمای دستاش رو هنوز حس می کردم. پس هنوز نرفته بود.

چند کلمه ازش شنیدم:

- مرسی واسه وقتایی که خوب بودی. وقتایی که خودت بودی و خودم بودم. ♦

دستاش رو محکم فشار می دادم. انگار می خواستم کاری کنم که نتونه بره و ازم جدا بشه!

بعد از چند دقیقه حس کردم دستم خالی شده. نمی تونستم چشمامو باز کنم. میون گریه هام صداش زدم، اما جوابی نشنیدم. از ترس و

گریه داشتم می لرزیدم. خودم رو انداختم روی لباسش و با تمام وجودم گریه کردم. انقدر گریه کردم که خوابم برد.

بعد از حدود یک ساعت بیدار شدم و با بی حالی، لباسش که روی زمین افتاد بود رو برداشتم تا به گوشه ای بذارم. دیدم به کاغذی از توش

افتاد. سریع برش داشتم و نشستم تا بخونمش. کاغذ خیلی آشنا بود. شبیه کاغذای دفتر خودم بود. آره، خودش بود! نشستم و با عجله

خوندمش.

آخرین یادداشت:

مهرا، با این که گاهی وقتا شیطنت می کرد، اما واقعا پسر خوب و خوش قلبی بود. واسه همین حقش نبود که همه چی واسش با سوختن

رویا تموم بشه. بعد از گذشتن اون شب، مهرا بعد از این که بخوابه و بیدار بشه هیچی از شب قبل یادش نیامد. حتی رویا رو هم یادش

نیامد و کلا همه چیز رو فراموش می کنه. روز بعد با به دختر که مثل خودش ساده و پاکی آشنا میشه. به دختر کاملاً طبیعی و معمولی از به

خانواده ی معمولی با کارها و رفتارهای معمولی. مهرا خوشبخت میشه، چون لایقشه.

پایان: اردیبهشت ۹۲

انتشار: دی ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member135672.html> نویسنده:  
<http://www.forum.98ia.com/member44389.html> طراح جلد:  
<http://www.forum.98ia.com/member161554.html> ویراستار:  
<http://www.forum.98ia.com/member19234.html> و

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

